

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## نقد و نظر

ساعدی بیشتر درباره آدمها حرف می‌زد و نظر می‌داد، کمتر می‌نوشت. همشهریش صمد بهرنگی از معدود کسانی است که ساعدی چندبار از او حرف زده و مقاله‌ای درباره‌اش نوشته است. یکبار ترجمه آذری شعر نیما «هست شب» به قلم بهرنگ را بهانه کرد و درباره او مطلبی نوشت، پس از انقلاب در کتاب جمعه مقاله رو در رو یا دوش‌به‌دوش را درباره صمد قلمی کرد که در این دفتر می‌خوانید. بخشی از آن را در نوار قاصدک با صدای او شنیده بودیم. ساعدی نقاشی و نقاشان را دوست داشت با بعضی از آنها آشنا و صمیمی بود. با هانیبال الخاص، بهرام دبیری، پروانه اعتمادی، علی‌اکبر صفائیان، بهمن محمص، اردشیر محمص، جلالی سوسن‌آبادی، بهرام عالیوندی، نیکزاد نجومی، جعفر روحبخش و دیگران که طرحهای سوسن‌آبادی زینت‌افزای روی جلد‌هایش شد و دیوار اتاقش. غالب این نقاشان به دیدارش می‌آمدند، بعضی چون صفائیان و سوسن‌آبادی و الخاص و روحبخش را شبهای بسیار در خانه‌اش در امیرآباد شمالی می‌دیدم. یک بار از چند نقاش صفائیان و عالیوندی و سوسن‌آبادی خواست نمایشگاهی در انتشارات آگاه بگذارند و خود مقاله‌ای برای بروشور نمایشگاه نوشت. بار دیگر برای صورتکهای نصرت کریمی مقاله‌ای جالب نوشت که باید در مقدمه کتاب او آمده باشد.

درباره بزرگ علوی مقاله‌ای دارد که بیشتر درباره آقابزرگ است تا نقد آثارش. یکبار هم درباره سهراب سپهری حرف زده است که ادای دینی به یک دوست مرده تلقی می‌شود.

اما مهمترین کار ساعدی در زمینه نقد و بررسی دو متن است. نخست نقدی درباره بهرام صادقی که نگاه انتقادی او را به‌درستی نشان می‌دهد و اثری مانا و راهنماست. دیگر نوشته مفصلی است که به‌عنوان «چند یادآوری» راجع به پیامها و سخنرانیهای دکتر

مصدق نوشته است. این آلبوم که شامل چهار کاست است حاوی سخنرانی ۱۹ آذر ۱۳۳۰ و پیام ۱۶ دی و بهمن ۳۱ است که پیش‌گفتار آنها را غلامحسین نوشته است و فضای سیاسی آن روزگار را که مصدق در متن آن عمل کرده و سخن گفته برای نسل جوان ترسیم کرده است. این یادگار روز ۱۴ اسفند ۵۸ منتشر شد و ساعدی در مصاحبه‌ای آن را نوعی ادای دین و جبران اشتباهات جوانی خوانده است. در مصاحبه‌ها زواری، او راجع به شخصیت‌های سیاسی نظر می‌دهد و گاهی به نقد کارها و اندیشه‌های آنان می‌پردازد. ساعدی حس دقیق و کاشفی داشت، خوب حس می‌کرد، می‌دید، داوری می‌کرد. اما همیشه داوری‌اش را آشکار نمی‌کرد، حُسن خلقش اجازه نمی‌داد که بیشتر از آنچه به اشاره می‌گفت، صراحت به خرج دهد و می‌دانست که حتی نقد غیابی هم بالاخره به گوش حریف می‌رسد.

## رودررو، یا دوش به دوش

... ملاط شوخی های محفل جمع و جور ما، که فضای صحبت های جدی را عوض می کرد جملات کلیشه ای و دستمالی شده مدرس های بی حاصل و عمر تلف کنی بود که با اصراری حساب شده، آسان گیری و سهل پرستی را به زور در کله تک تک بچه ها فرو می کرد: «اگر درباره این موضوع اندکی بیندیشیم به زودی درمی یابیم...» و «البته بر هر فرد از افراد بشر واضح و مبرهن است که...» و «بر همگان واضح و روشن است که علم بسی بهتر از مال است...» و «ملالی نیست به جز دوری شما...» و بسیاری از این قبیل که اگر آن روزگار مقدمه یا متن شوخی ها و بذله گویی های دوستانه ما شده بود پر بی ربط نبود، چرا که در فضای بسته و خفه دهه چهل در مسقط الرأس ما تبریز، آنچه کم نبود «فاضل» و «دانشمند» و «ادیب اریب» عصاقورت داده خالی مغز بود که با رفتار قلابی و صدور کلمات قصار و نقل قول های بی ربط از «بزرگان» ملال جو تیره آن روزگار را چندین و چند برابر می کردند. آقا معلمی که به خاطر دست خالی بودن دستگاه آموزشی امکان پیدا کرده بود که در فلان کلاس بهمان دانشکده زبان خارجی تدریس کند و همیشه کلیات بیست ثنی «ویلیام شکسپیر» را با فرهنگ حییم زیر بغل داشت، رئیس بازنشسته اداره فرهنگ نه به خاطر ذوق یا حتی تفنن، بلکه تقرب به مقامات عالیه خود را متخصص در و دیوارهای فروریخته خرابه های باستانی جا می زد، یا بابایی که خواب ناشده یک مرتبه بین روانشناسی و علوم قدیم پل کج و معوجی ساخته بود، یا دو سه متشاعر پا به سن گذاشته ای که با کیف سنگین و انباشته، دمدمه های غروب از سر خیابانی

سلانه سلانه پیدا می‌شدند و در کوچه تاریکی ناپدید می‌گشتند، و آن مأمور بازنشسته شهربانی که همه می‌دانستند علاقه‌مند به کتاب است ولی حضورش مشتریان کتابفروشی را به شدت تار و مار می‌کرد. این‌ها بودند که با رفتار متکلف و زبان متکلف، اکثریت باسوادان و چیزفهم‌ها و کتابخوان‌های شهر را تشکیل می‌دادند. در برابر این حضرات و برای از میدان بدرکردنشان، جوانان تند و تیز و آگاهی مثل صمد و بهروز و کاظم و یاران دیگری که هنوز هستند چه رفتاری می‌توانستند داشته باشند؟ جز این که مدام با طنز و هزل ضربه وارد آورند و هر چیز شکل‌گرفته و معمولی را درهم بشکنند؟ بله، نه تنها در حضور این جماعت فسیل، بلکه در غیابشان نیز این معارضه‌طلبی ادامه داشت. وقتی بهروز دهقانی یک‌مرتبه قیافه درهم می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید و ادای «فکرکردن» در می‌آورد، به جای خنده، بی‌هیچ اغراقی حتی ساده‌ترین و عامی‌ترین افراد نیز می‌فهمیدند که بی‌هیچ دست‌مایه‌ای نمی‌شود با اندک تفکری همه چیز را به آسانی دریافت. و یا وقتی کاظم سعادت‌ی ضمن احوال‌پرسی مدام شکر، شکر، می‌گفت دوستان می‌فهمیدند که اشاره به کدام دسته از حضرات می‌کند. اما استاد فوت و فن‌های این چنینی صمد بود، او با همان زبان ملمع و حرکات ملق‌خودشان، وارد میدان می‌شد، در این برخوردها، صمد با شکیل‌ترین ترفندها و ظریف‌ترین رفتارها رودرروی طرف قرار می‌گرفت، بی‌هیچ محاجه یا جدلی که می‌دانست طرف چیزی درنخواهد یافت، بلکه با زبان طنز و هزل، که گاهی کم کسی از این حشرات‌الارض متوجه قضیه می‌شدند و یا اگر هم می‌شدند به روی خود نمی‌آوردند. مثلاً فلان «استاد» را در نظر بگیرید که خود را عالم دهر در فلان رشته می‌داند، مثلاً روانشناسی. وقتی با صمد مواجه می‌شد و در جواب احوال‌پرسی همه، سری کج می‌کرد یا بادی به غیب می‌انداخت که بله دود چراغ می‌خوریم و مشغول تألیف چه اثر علمی هستیم که یک‌مرتبه صمد می‌پرید وسط که راستی تازگی‌ها، عقده جدیدی کشف نکرده‌اید؟ و اگر طرف پررویی را کنار می‌گذاشت، بهانه‌ای می‌آورد تا از چنگ این شاهین، این شکارچی بی‌رحم عالم‌نماها و ادبای دروغین و دانشمندان قلبی در برود. و بهانه‌های خام و خنده‌دار که خب، انشاءالله خدمت می‌رسیم یا در خانه منتظرند، و طرف وقاحت را گاهی چنان به اوج می‌رساند که می‌گفت نه، فعلاً مشغول مسائل دیگری هستم و روی «عقده» کار نمی‌کنم و در چنین موقعی بود که شکار دیگر در چنگال صمد حسابی

چنگوله می‌شد و اگر می‌توانست نجات پیدا کند باز به این دلیل بود که صمد دشمن وقت‌کشی بود و می‌دانست که با همین ضربه‌های کاری زخم حسابی بر پیکر این متولیان فرهنگ استعماری وارد آورده است و باز اعتقاد داشت برای از هم پاشیدن این ترکیب غلط، بازی کردن با مهره‌های دست دوم و سوم، چندان دردی را دوا نمی‌کند، بلکه تیشه را باید به ریشه اصلی رژیم فرود آورد.

بله، در نمایش رفتارهای فردی و گروهی این جماعت، و بازآفرینی طرز تفکر باسماه‌ای و قالبی این حضرات، صمد و بهروز همیشه به اوج ظرافت می‌رسیدند. چه تیزهوشی‌های شیطنت‌آمیز و متهوران‌های!

اما قیافه دیگر صمد موقعی بود که به کشف انسان‌هایی از نوع دیگر موفق می‌شد. آنوقت ساده و جدی و محبوب، بی‌هیچ شتابزدگی و بی‌هیچ اغراق و گزافه‌گویی راجع به آشنای تازه صحبت می‌کرد و با یک معرفی کوتاه نشان می‌داد که در شناختن یک آدم تا چه حد متأمل بوده است.

روزی آمد و خیر آورد که شاگرد قالی‌بافی را پیدا کرده که پسر جوانی است بسیار تند و تیز و سرزنده و با استعداد فوق‌العاده. در یک کارگاه قالی‌بافی کشفش کرده بود. و او در تمام مدت کار با همان وزن گره‌زدن و گره‌چیدن، همراه با صدای شانه و قیچی، لحظه‌ای از خواندن باز نمی‌ایستد. آواز ساده‌ای می‌خواند با کلمات ساده‌تر، و این کلمات را خود پشت سرهم ردیف می‌کند، موزون و مقفی. البته این هنری نیست، و هنر در این جاست که در ضمن بافتن قالی، شعری را می‌بافد که در هر گوشه آن گل برجسته‌ای است از درد و رنج قالی‌باف، ترنجی از محرومیت‌های کارگری در متن روشنی از فقر، بسیار ظریف و ریز، ریزبافت‌تر از هر قالی حریر مجلل.

وجود او مایه خوشی و دلگرمی و امیدواری برای تمام کارگران قالی‌باف است و حضورش چنان شوق و ذوقی ایجاد می‌کند که انگار آفتاب به جای پشت‌بام زیر سقف تاریک و نمور کارگاه درآمده است. خستگی‌ناپذیر است، خنده از لبش نمی‌افتد و اندکی خواندن و نوشتن بلد است، و ای کاش، بله ای کاش می‌توانست درسش را ادامه بدهد. و این جوان بعدها، به ندای صمد و همت صمد و یارانش فرصتی پیدا کرد و یاد آن لحظه، که ورودش را به دانشگاه، دور از حضور خودش جشن گرفتیم، فراموش‌شدنی نیست. بله، این جوان، که با نوک انگشتانش هزاران گره ظریف بر قالی‌هایی زده بود که معلوم

نیست الان زیر پای چه کسان یا چه ناکسانی لگد می خورد، با ذهنش هزاران جرقه برای پیدا کردن راه مبارزه و با عملش هزاران شیفتگی در مبارزه مسلحانه به دیگر جوانان آموخت، مناف بود. همان مناف فلکی تبریزی.

جلال آل احمد بار اول که مناف را دیده بود می گفت چه نارنجک آماده انفجاری، ضامن کشیده و پر قدرت، این همه شجاعت زیر این همه فشار و خفقان؟ مستی عصب و دریایی ایمان و این همه آگاهی و شعور طبقاتی.

بعدها که مناف تک نگاری کوچکی درباره قالی و قالی بافی نوشته بود، صمد از شدت هیجان سر از پا نمی شناخت، چه تلاشی می کرد برای چاپ و نشر آن.

بله، کشف های صمد این چنین و این چنان بود. یک بار دوست دانشجویی را آشنا کرد، تمثال کامل تواضع، آدم ظریف و کنجکاوی که از خواندن و یاد گرفتن و نوشتن و تجربه و تجربه مطلقاً خسته نمی شد. جوع معرفت و جوع آگاهی بر دل و جاننش چنگ انداخته بود. و چه شباهت غریبی داشت با خود صمد در عشق به زبان مادری و مهم تر از همه درباره مسئله ملیت ها و ستم دیدگی آنها. زیاد می نوشت کم چاپ می کرد، یک بار جنگ پرباری را در تبریز راه انداخت که یک شماره بیشتر اجازه ندادند منتشر شود. شعرهای ناب می نوشت، به زبان مادری، و ای کاش همه آنها امروز یک جا جمع می شد و منتشر می گشت. این جوان هم، چون صمد، از کار کردن دیگران بیشتر به هیجان می آمد تا از کار خودش. یک بار در ملاقات کوتاهی چنان سر حال بود، که به ناچار علتش را پرسیدم، خبر داد که بهروز - بهروز دهقانی - سه پرده اول «خیش و ستاره ها»ی «شون اوکیسی» را تمام کرده مشغول ترجمه پرده بعدی است. و این جوان دانشجوی کسی جز علیرضا نابدل نبود. که مقاومتش در مقابل رژیم استبدادی شاه بیشتر به افسانه شبیه است تا به واقعیت. رزمنده آشتی ناپذیری که دوش به دوش مناف و همراه هفت نفر از یاران دیگر، در شب چهارشنبه سوری سال پنجاه جلو جوخه اعدام قرار گرفتند. بله، با چنین تلاش هایی بود که صمد از یک طرف ضربه می زد و تلاش می کرد که دنیای کهنه را درهم بریزد و فرو کوبد و از طرف دیگر مدام در جستجوی یارانی بود که در این مبارزه رویارو، دست در دست هم و دوش به دوش هم پیش بروند. و توفیق صمد در این یکی مورد کم از توفیق او در زمینه قلم زدن نبود که بیشتر بود.

## ریشه در خویش

... تنها در فاصله سال‌های بیست و چهار و بیست و پنج بود که کودکان دبستانی آذربایجان دریافتند که مدرسه چندان جای وحشتناکی هم نیست و می‌شود از درس و مشق، نه تنها عذاب نکشید و نترسید که بسیار هم لذت برد، چرا که به یک‌باره هیولای زبان خارجی از توی کلاس‌ها بیرون رانده شد و همه به زبانی می‌خواندند و می‌نوشتند که حرف هم می‌زدند.

پیش از آن رفتن هر روزه به مدرسه عذاب و وحشتناکی بود، انگار بچه را هر روز تحویل جزیره‌ای می‌دادند که ساکنین آن مجبور بودند با زبان یا جوج و ماجوج حرف بزنند و نفهمیدن این کلمات غریبه علاوه بر عقوبت، خفت و خواری فراوانی هم همراه داشت و حرف زدن به زبان خودی همراه بود یا نوازش کف دست‌ها یا ترکه‌های خیس خورده‌بید. و اگر بچه‌های فارسی‌زبان از چنین سختی‌هایی در امان بودند مطمئناً از روزهای جمعه و تعطیلی هم کم‌تر لذت می‌بردند.

به هر صورت برای بچه‌های آذربایجانی مدرسه عوض سوادآموزی، جایی بود برای یادگرفتن زبان خارجی، یعنی فارسی. و سنگینی این بار اگر هم مایه‌گریزبایی از مدرسه نمی‌شد، در عوض بسیار طاقت‌فرسا بود. در عرض آن یک سال، بچه‌ها به معنی دقیق لغات زبان مادریشان آشنا شدند که ورد زبان دهاتی‌ها و کارگران و مردم عادی کوچه و بازار بود. و درست بعد از ورود «آرتش ظفرنمون» بود که کتاب‌های درسی دوباره، به زبان فارسی برگشت و خواندن و نوشتن به زبان محلی به طور کامل قدغن شد.

مأموران حکومت مرکزی در آذربایجان برای تسلط جابرانه قدرت شاهنشاهی، علاوه بر همه سلاح‌های جورواجور، دشنه زبان فارسی را بیشتر از همه به کار می‌بردند تا آنجا که نوشتن و چاپ کردن حتی چندین و چند کلمه به زبان محلی جرم بزرگی محسوب می‌شد تا آنجا که حروف‌چین‌های چاپخانه‌ها دستور داشتند که کلمات آذربایجانی را به فارسی ترجمه کنند و در متن خبر بچینند.

و به ناچار مردم عادی برای خواندن روزنامه‌ها و آگهی‌های مجالس ترحیم بر در و دیوار شهرها، به مترجم احتیاج داشتند، بخصوص در سینماها، بی‌هیچ اغراقی در سینماهای تبریز قیل و قال و همه‌مترجمین غیرحرفه‌ای، از صدای خود فیلم بلندتر بود و تنها زمان نمایش فیلم‌های صامت بود که همه روزه صمت می‌گرفتند.



اما جنبش‌های مترقی قبل از ۳۲، به صورت زیرزمینی مقدار زیادی روزنامه و نشریه و کتاب به زبان محلی منتشر می‌کرد که به دست جوانان و نوجوانان می‌رسید و این وسیله بزرگی بود در زنده‌نگهداشتن زبان اصلی مردم. چرا که در مقایسه زبان دهات با قصبه‌ها و قصبه‌ها با شهرهای کوچک و شهرهای کوچک با شهرهای بزرگ برای‌العین می‌دیدیم که لغات و کلمات فارسی چگونه مثل چنگاری در حال خوردن و نابود کردن یک زبان زنده است. ادبیات مکتوب که هیچ، حتی زبان محاوره‌ای نیز به طور جدی در خطر نابودی بود. در محاوره بسیاری از «درس خوانده»ها جز افعال و تعدادی لغات غیرقابل ترجمه، بیشتر، کلمات فارسی بود که به کار می‌رفت و بعضی‌ها، شور قضیه را به آنجا رسانده بودند که خجالت می‌کشیدند در خانه خود و با زن و بچه خود هم به آذربایجانی حرف بزنند.

ولی ضربت کودتای ۳۲ به یک باره فضای رضاخانی را بر همه جا حاکم کرد. و باز همان راه و روش دوران بیست‌ساله. زورچیان کردن زبان فارسی که بله، برای وحدت ملی، زبان واحد لازم و ضروری است. بدین سان اگر قدرشان می‌رسید برای همگن کردن و یک‌رنگ و یک‌شکل ساختن، همه را وامی‌داشتند که جز زبان فارسی یا دقیق‌تر زبان پایتخت کسی حق تکلم زبان محلی را نداشته باشد. وقتی می‌گویم زبان پایتخت ا عراقی در کار نیست، لهجه تهرانی را می‌خواستند به جای فارسی حقه کنند. لهجه خراسانی و جنوبی و شیرازی و شمالی، همه در برابر لهجه پایتخت، توسری می‌خوردند. در این میان چه کسی می‌توانست برای حفظ و زنده‌نگهداشتن زبان ملیت خود، پا پیش بگذارد؟ بی‌هیچ ملاحظه‌ای؟ بی‌توجه به صدها خطر ممکن؟

این شهامت را محمدعلی فرزانه به حد کمال داشت، مردی در ظاهر خاموش و در باطن آتش‌فشان که با ظرافت کامل این راه را می‌کوید و پیش می‌رفت. کتاب او درباره «دستور زبان آذربایجان» در تمام محافل مثلاً علمی و ادبی کشور با سکوت کامل روبه‌رو شد، انگار نه انگار... من در دانشگاه شهر کلن شاهد بودم که این اثر به عنوان یک حادثه بسیار معتبر در زبان‌شناسی معاصر به حساب آمده بود.

و یا قره‌چورلو (ب.ق. سهند) که عمری چشم بر شهرت فرو بست و مدام نوشت و نوشت بی آن که بتواند چاپ کند و درست چند ماه بعد از سقوط رژیم پهلوی برای همیشه خاموش شد. سهند با این که از انعکاس آثار خود در ذهن توده‌ها بهره‌ای نبرد،

ولی در زمینه‌های متعددی کار کرد و در تصویرسازی از ترکیب لغات آذربایجانی حداکثر استفاده را می‌برد و گاه کار را به اعجاز می‌رساند.

یا ح.م. صدیق که از فشار دستگاه، چاره‌ای نداشت که به فارسی بنویسد، و در معرفی ادبیات مکتوب آذربایجانی، شعرا و نویسندگان آذربایجانی که به زبان مادری خود می‌نوشتند حداکثر تلاش را می‌کرد و می‌کند و امروزه روز تمام همت خود را در راه زنده کردن ادبیات مکتوب آذربایجانی، بخصوص ادبیات معاصر آذربایجانی گذاشته است. و اما صمد، در این مقوله شیفتگی دیگری داشت. و اوایل قبول نداشت که تنها تسلط و ستم و اختناق حکومت شاهنشاهی است که نمی‌گذارد من و تو به زبان خود بنویسیم و چاپ کنیم، معتقد بود که جسارت، نیز کم‌تر است. این حق ماست که باید به زبانی که حرف می‌زنیم بنویسیم و منتشر بکنیم. و درست زمانی که «پاره‌پاره» را تدوین و چاپ کرد، تنها به این دلیل نام مستعار برای خود برگزید که از شهرت کاذب، به شدت بیزار بود و نمی‌خواست با انتشار یک جنگ که برای انتخابش، به قول خود کار عمده‌ای نکرده بود، جز این که هرچه را می‌پسندیده چیده و کنار هم گذاشته، جزو فضلا جا بخورد. «پاره‌پاره» هنوز خوب پخش نشده بود که از طرف مأمورین امنیتی جمع‌آوری و معدوم گشت. بله، «پاره‌پاره» مجموعه‌ای از شعرهای آذربایجانی با معیارها و ارزش‌های متفاوت و با محتوای گوناگون، و اشکال مختلف گیرم غزل یا قصیده، کهنه یا نو، چون، زبان آذربایجانی بود، در نظر متولیان فرهنگ مسلط، ضد امنیتی بود.

زمانی که «سازمین سوزو» اثر «سهند» منتشر شد، صمد سر از پا نمی‌شناخت و تنها کسی بود که نتوانست شوق و ذوق خود را، برای تمام مردم ایران فاش نسازد و مقاله‌ای نوشت در «راهنمای کتاب» و عمداً در «راهنمای کتاب» که این حادثه را به رخ علما و فضیای عصاقورت داده بکشد.

بله، هیچ لحظه‌ای نبود که او از زبان ظریف و بسیار زیبای وطن خود غافل بماند، تمام جیب‌ها و کیف‌دستیش پر بود از یادداشت‌ها و دفترچه‌های متعدد. هرچه را که می‌شنید از یک لغت گرفته، تا ترکیبات تازه، و مثل و افسانه و غیره همه را فوری روی کاغذ می‌آورد، به تدریج به این فکر افتاد که بهتر است فعلاً با نشر «فولکلور آذربایجانی» راهی باز بکند. چاپ «بایاتیلار» فرزانه به شدت او را سرشوق و ذوق آورده بود و دست در دست بهروز دهقانی به این مهم کمر بست. این توامان آگاه که در برابر هر مسئله مهمی

نبض‌شان باهم می‌زد، دهات و آبادی‌های ریز و درشت را زیرپا می‌گذاشتند و از هر قصه یا هر متل متن‌های مختلفی گیر می‌آوردند، البته نه برای نسخه‌بدل‌سازی بلکه برای دست‌یابی به کامل‌ترین و بی‌نقص‌ترین صورت روایت‌ها.

اولین محصول چشم‌گیر «افسانه‌های آذربایجان» بود. انبان گرانبهایی بود از باورها و شکفتگی خیالبافی‌های رنگین‌توده‌ها، و آن‌وقت مسئله عمده دیگر، که این‌ها را چه کار باید کرد. هیچ ناشری حاضر نبود متن آذربایجانی قصه‌ها را منتشر کند. و تازه اگر حاضر بود، با کدام امکانات و در کدام چاپخانه، و به چه صورتی باید به دست مردم رساند. روزها و شب‌های زیادی کلنجار رفتیم تا قانع شد، یعنی قانع شدند، صمد و بهروز، که فعلاً متن فارسی آن‌ها منتشر شود که منتشر شد. ولی رنگ رضایتی در صورت صمد ظاهر نشد، بارها گفت و نوشت که کی می‌شود متن اصلی را به زبان اصلی چاپ کرد، آرزویی که تا امروز عملی نشده.

یک‌بار به شیطنت گفت حالا که ما دوزبانی هستیم و مجبوریم قصه‌های ملت خودمان را به زبان فارسی ترجمه و چاپ کنیم چرا زیباترین شعرهای فارسی دوره خودمان را به زبان آذربایجانی برنگردانیم؟ این شیطنت همان لحظه تصمیم قطعی او شد، شروع کرد به ترجمه کارهای نیما و شاملو و اخوان و فرخزاد و آزاد، در این جا چهره دیگری از صمد ظاهر شد، چهره یک مترجم زبردست نه، چهره یک شاعر کامل. اولین ترجمه از نیما همگان را به حیرت انداخت: «گجه دور باخ گجه دور!»

ترجمه شعر شاملو، حادثه دوم بود، موسیقی کلام او را به زبان بکر و نورزیده‌ای برگرداندن؟ تازه شیفتگی صمد را به نیما و شاملو همه یاران او می‌دانستند و به این خیال که ممارست و ور رفتن مداوم او با زبان این دو، مددکار عمده برایش بوده است. ولی بعد؟ یک آدم در قالب چه نوع بیان شعری می‌تواند غوطه بخورد؟ بی آن که نه کلام، نه وزن، نه محتوی، نه فضای شعری کوچک‌ترین لطمه‌ای ببیند؟ شعر باریک و حسی فروغ؟ شعر غمگین و ملایم آزاد؟ و یا پویدن‌های برحق اخوان ثالث؟

به قول بهروز دهقانی، نمی‌شد این‌ها را تجربه گفت، و راست هم می‌گفت. در این جا بود که همه متوجه شدند، این زبان به بند کشیده را لیاقت‌ها فراوان است، زیاد هم دست‌کم نگیر!

تب زبان آذربایجانی که قسمتی از مسئله ملیت برای صمد بود، هیچوقت او را رها

نکرد که نکرد. یکی از کارهای برجسته‌اش، طرح کتابی بود که از یک فکر ساده ولی بسیار عمیق مایه گرفته بود. لمس روزمره و لحظه به لحظه زندگی روستایی جماعت، برای صمد روشن کرده بود که فی‌المثل صندوق پستی و میز ناهارخوری و کارت تبریک و... در زندگی آن‌ها نه تنها وجود ندارد که معنی هم نمی‌تواند داشته باشد. این نکته اول، نکته دوم این که لغات مشترک بین زبان فارسی و زبان آذربایجانی کم نیست. با توجه به نکته اول شروع کرد به جمع‌آوری لغات مشترک این دو زبان. و از این دستاورد، کتابی ساخت برای بچه‌های آذربایجانی که مطلقاً سنگینی کتاب‌های فارسی صادره از پایتخت را نداشت. و در عین حال نمی‌توانست محل ایراد از ما بهتران نیز قرار بگیرد و انگ اجنبی‌پرستی را بر پیشانی‌ش بچسبانند. در تدوین این کتاب نکته بسیار ظریفی هم وجود داشت که بچه‌های دبستانی، بخصوص در سال‌های اول، لغات فارسی را به تدریج و با راحتی یاد می‌گرفتند.

این کار شگفت که فقط از روی ناچاری و برای نجات بچه‌ها از بختک زبان غیرمادری نوشته شده بود، همه را به هیجان آورد. آل احمد به تکاپو افتاد و صمد به تهران آمد برای چند ماهی، تا کتابش را به چاپ برساند و امید داشت که این کار در تمام دهات و شهرهای آذربایجان کتاب درسی رسمی بشود. اما چندی گذشته و نگذشته، متخصصین فرهنگ شاهنشاهی، به جای حساسی انگشت گذاشتند. پس نام «شاهنشاه» و «شهبانو» و «ولیعهد» و «خاندان جلیل سلطنتی» که لازم بود حتماً و حتماً در اول کتاب باشد و الا...

ظهر همان روزی که این اخطار شده بود، صمد مثل شیر تیرخورده، در انتشارات نیل بالا و پایین می‌رفت و دور خود می‌چرخید و فحش جدوآباء نثار دستگاه می‌کرد و این‌که، چه کار بکنیم، لازم نبود به او گفت که چه کار بکنی. روز بعد کتابش را زد زیر بغل و پرید توی اتوبوس، و برگشت به همان دهکوره‌های محبوب خود و عطای دستگاه رسمی را به لقایش بخشید. با این امید که کتابش را هرچند در تیراژ پایین، به وسیله یک ناشر تبریزی چاپ کند که آنجا هم چاپ نشد، و معلوم نشد که این کار چه عاقبتی پیدا کرد.

و حال جواب یک سؤال که چرا صمد، با این همه شیفتگی و اعتقاد، کارهایش را به زبان آذربایجانی نمی‌نوشت؟ به همان دلیل که دیگران هم نمی‌نوشتند. یعنی اگر می‌نوشتند چه کار می‌توانستند بکنند؟ کارهای «سهند» مگر نه این‌که به صورت دست‌نویس، بین عده معدودی می‌گشت و انبوه آنها هنوز هم خاک می‌خورد؟ و یا آنچه

را که شهریار به زبان آذربایجانی نوشته؟

## معجزهٔ آگاهی

... و در مبارزهٔ رو در رو با رژیم مسلط و قدرت حاکم، بزرگ‌ترین امتیاز صمد این بود که به هیچ وجه آدم «خشکه مقدسی» نبود. صمد به تداوم مبارزه بیشتر ایمان داشت تا به مبارزهٔ لحظه‌ای یا در یک برشی از زمان، دقیقاً به این معنی که صمد حرکت تاریخی و یا نقش تاریخی هر جنبش و یا هر انسانی را مهم‌تر می‌دانست تا حرکت یا نقش تقویمی هر جنبش یا هر انسانی را.

برای او روشن بود که با مشت گره‌کرده و فریاد «مرگ بر شاه» آسان می‌شود افتخار بزرگی را خرید و سینه را آماج گلوله‌های مذاب ساخت و اعتبار گران‌قیمتی در اذهان به دست آورد، ولی صمد، این مرحله را آخرین مرحلهٔ نبرد می‌دانست. هرچند که یک چنین درگیری‌ها و رویارویی‌ها را مطلقاً پوچ و عبث نمی‌دانست که بسیار هم برایش ارزش قائل بود. ولی، ظریف‌ترین نکته این که کارهای نکرده، فراوان است و نباید به آسانی از دست رفت. با وجود این دیدیم چنین مرگ‌هایی چه تأثیر حیرت‌آوری در جنبش انقلابی خلق‌های ایران داشت و شهادت هر رفیقی، انعکاس پر سر و صدا که نه، حرکت‌های اصیل را در دیگر یاران سبب می‌شد.

اما مسئلهٔ ارائهٔ راه چپ؟ در طول مبارزه عمده‌ترین امتیاز، مقدار ضرباتی است که بر پیکر دشمن فرود می‌آورد، با کیفیت بیشتر و دقیق‌تر.

این جاست که فرق معامله نقش یک مبارز آگاه و مسلح به جهان‌بینی علمی با نقش بسیار زیبا و جذاب یک به‌جان آمدهٔ متهور.

بدین‌سان صمد، در تمام طول زندگی کوتاه خود، و در تمام بده‌بستان‌های فکری خود با یارانش اهمیت این نکته را از یاد نمی‌برد. آن‌جا که می‌گوید مهم اینست که مرگ من چه تأثیری در زندگی دیگران خواهد داشت، دقیقاً اشاره به همین نکتهٔ باریک‌تر از مو دارد.

بله او با چنگ و دندان با رژیم می‌جنگید ولی حاضر نبود دم لای تله بدهد، ذره‌ای رحم به دست‌اندرکاران و نوکران تسلیم‌شدهٔ دستگاه نداشت ولی آن‌ها را عروسکان و دلککان کوچکی بیش نمی‌شمرد. در هر برخورد «روشنفکران» اخته را زیر ضربات

شلاق می‌گرفت ولی نعلش نیمه‌جان آن‌ها را، هیمه‌هایی می‌دانست که باید در اجاق مبارزه، شعله‌ورشان ساخت و به نابودی‌شان کشاند. یاد آن لحظه فراموش‌شدنی نیست که صمد متواضع و خاکی و ساکت، چگونه در خانه جلال آل‌احمد یقه‌مردک خود فروخته‌ای را که عنوان استاد دانشگاه را همیشه مثل جارو به دمش بسته بود و برخلاف مثل از هر سوراخ تنگی هم می‌گذشت، گرفت و سر جایش نشانده. صمد فروتن یک‌مرتبه از جا پرید و خرخره‌کاظم و دیعی را چسبید و چنان بیچاره‌اش کرد که همگان متحیر شدند، متحیر که چنان خشم صاعقه‌واری را از جوان آرام و فروافتاده‌ای انتظار نداشتند. حاضران آن مجلس، به رأی‌العین دیدند که خاکی بودن و تواضع صمد بهرنگی، تنها و تنها در مقابل مردم عادی و توده‌های محروم و ستم‌کشیده است و در مقابل سرسپردگان قدرت حاکم اصلاً و ابداً.

با همه این‌ها صمد می‌دانست، کسی را که باید زد فلانی و بهمانی نیست بلکه ریشه این شجره خبیثه است که باید با کاری‌ترین ضربت‌ها، به خاک مذلتش انداخت و از شرش راحت شد.

بله، صمد، حدیث بزرگ‌ترین معجزه اسطوره‌های بشری را در صورت بسیار دقیق قبول داشت. معجزه تبدیل عصای بی‌جان به یک مار خطرناک. عصای موسی به مار موسی. آن لحظه که چوب خشک جان گرفت و از هیبت بی‌خاصیت عصایی به صورت موجود ترسناک و خطرناکی درآمد.

عصا در دست موسی یک عصا بود، می‌شد به آن تکیه کرد، به کمک آن از سنگلاخ‌ها گذشت، به شبانی پرداخت، در مقابل دشمن احتمالی ایستاد. و در برابر حمله دفاع کرد. اگر قدرت بیشتر داشته باشی، از ضربت‌های سنگین آن، ممکن است دشمن لحظه‌ای پا پس بکشد و شاید چند ردیف صف اول مهاجمان عقب بنشینند. اما زمانی که این چوب خشک، این عصای معتبر، این تکه هیزم، به مدد معجزه‌ای جان‌گیرد، اگر نه یک ازدهای عظیم، به صورت مار کوچک و هوشمندی درآید، در آن صورت چه ولوله‌ای در صف دشمن به وجود خواهد آمد، امانشان را خواهد برید، نه تنها در بیداری که در خواب، نه تنها در میدان که حتی در جان‌پناه نیز.

مار همیشه حاضر است برای حمله، برای ضربه‌کاری زدن و نابودکردن، و در این جاست که نه تنها خودت که حتی اسمت، برای دشمنان رعب‌آور خواهد بود. عصا را

می‌شود گرفت و شکست و کنار راهی انداخت. چوبی بیش نیست، و مهم‌ترین خاصیتش محکم‌ترین ضربتی است که فرق یکی را می‌شکافد و در این فاصله ممکن است فرق تو نیز بشکند و اما خاصیت مار... قایم می‌شود، حمله می‌کند، هر لحظه احتمال دارد، به گردنت پیچد.

در این معجزه، بله انعطاف دقیق و علمی در مبارزه، پیدا کردن ظریف‌ترین تاکتیک‌ها در زندگی صمد، با تجربه‌های فراوانی که او اندوخته بود، با دانش فراوانی که ذره ذره کسب کرده بود، به وقوع پیوست.

و او تبدیل شد به اژدهای فرزانه‌ای که در تمام جبهه‌ها آرام آرام می‌جنگید. در هر کلاس با جهل و نادانی، بین مردم با ظلم و خفقان و بخشیدن آگاهی برای مبارزهٔ طبقاتی و در حوزهٔ قلم با مهربانی فراوان، با تواضع فراوان، و با خشم فراوان، برای فروریختن نظام جباران و قدرتمندان با هر وسیلهٔ ممکن.

بله، معجزهٔ آگاهی، از یک معلم دهکوره‌های غرق در فلاکت، انسان بزرگی ساخت به جا و برحق محبوب تمام توده‌های رنجبر و زحمتکش.

نقل از کتاب جمعه، سال اول، شمارهٔ ۶، شهریور ۵۸

## هنر داستان‌نویسی بهرام صادقی

شانزدهم دی‌ماه، سالگرد درگذشت بهرام صادقی نویسنده مطرح دهه سی است. به همین مناسبت مقاله‌ای چاپ‌نشده از دکتر غلامحسین ساعدی در نقد داستان‌نویسی صادقی از نظر خوانندگان می‌گذرد. یاد هر دو گرامی باد.

اولین داستان بهرام صادقی در مجله «سخن» چاپ شد. داستانی به ظاهر تلخ و خشک، با زبان نرم و عبوس ولی با توصیف‌های ریز و دقیق. برانگیختن گنجی و حیرت خواننده، در حضور مسجد و تابوت و مرده‌ای به ظاهر پیدا ولی ناپیدا. و شک و تردید که آیا این خود مرده است که در مجلس ختم خویش حضور به هم رسانده یا نه؛ آنهم با یک ابهام ملایم و بی‌هیچ‌گرفته‌برداری از سبک و سیاق معمول رایج در داستان‌نویسی آن روزگار. رگه‌های کوچکی داشت از حالت انتظار که بیشتر در قصه‌های پلیسی دیده می‌شود.

نویسنده تازه‌ای پا به میدان گذاشته بود. شاید هم کسی حدس نمی‌زد که پشت این نقاب ناآشنا، از راه رسیده‌ای پنهان شده با کوله‌باری از طنز و هزل، نه به معنای طنز متداول یا هزل مرسوم و پذیرفته شده، یعنی ساده و گذرا. نویسنده‌ای پیدا شده که گریه و خنده را چنان ظریف به هم گره خواهد زد که به صورت پوزخندی شکوفه کند؛ نه به سبک گوگول یا مایه‌گرفته از کار چخوف و دیگران. انگشت روی نکته‌ای خواهد گذاشت و دنیای تازه‌ای را نشان خواهد داد که کم کسی آن را می‌شناخته.

در داستان کوتاه بعدی، بهرام صادقی نقاب از صورت برگرفت. حضور یک مشتری



در یک عکاسخانهٔ معمولی برای دریافت عکسی که چند روز پیش از او گرفته‌اند. عکاس و مشتری هر دو گیجند؛ متحیرند؛ و نمی‌دانند و نمی‌فهمند که کدام یک از عکسها، عکس مشتری است. نه عکاس می‌فهمد، نه صاحب عکس. مدام در تردیدند و وقتی تمام عکسهای موجود را زیرورو می‌کنند، به عکس یک ساختمان می‌رسند و بعد از بحث کوتاهی هر دو به این نتیجه می‌رسند که این عکس هم مال صاحب عکس نیست؛ یک تردید ظریف؛ شکاکیت در تمیز آدم و ساختمان. هر دو صاحب چشم و گوشند ولی در تشخیص عاجزند. هیچکدام گرفتار توهم نیستند. هیچکدام آشفته‌حال نیستند. هر دو آدمهای عادی هستند. اما در یک دنیای «آشفته» زندگی می‌کنند. دو چشم گاه دو گونه می‌بینند و گاه آنچه را که واقعیت ندارد، یکسان می‌بینند؛ تمثیلی ظریف ولی نه از روی عمد از زندگی دههٔ سی تا چهل. تمام این ظرایف در دو سه جملهٔ کوتاه و تراشیده و بسیار ظریف بیان می‌شود. نیش حیرتی بر قلب بسیاری که به داستانهای عادی عادت داشتند. اوج و حسیض و پایان و یا طرح و توطئهٔ قصه‌نویسی معمول به‌طور کامل کنار گذاشته شده بود. دستورالعملهای داستان‌نویسی آن روزگاران چنین بود که مثلاً قهرمان داستان بعد از صبحانه، و جر و بحث در خانه راهی بیرون می‌شود و حادثه‌ای پیش می‌آید و فرجام این داستان به تلخی است یا به شیرینی... در داستان بهرام صادقی به‌ظاهر گرهی نیست اما گره محکمتری هست؛ درماندگی آدمی در شناختن تصویر خویش؛ در شناختن خویشتن خویش، از دست دادن نه تنها هویت وجودی که حتی هویت حضوری.

کار اصلی بهرام صادقی با یک چنین تلنگر کوچکی شروع شد. و بعد مشتکی شد بر یک طبل ناپیدا که طنین غریبی در روح آدمیزاد داشت. بسیاری را به تأمل واداشت و او بی آن که بخواهد، جای پای محکمی پیدا کرد. هر قصه‌ای که از او چاپ می‌شد مسئلهٔ پیچیده‌ای را به‌صورت ساده مطرح می‌کرد. تک‌تک آدمهای ساخته و پرداختهٔ او در کوچه و بازار و خانه‌ها حضور داشتند، همسایه و قوم و خویش و همکار و رفیق و دوست و آشنای هم بودند، همه همدیگر را به‌ظاهر می‌شناختند، ولی نه به آن صورتی که بهرام صادقی نشان می‌داد. مهارت او، در حمل و نقل اشخاص به اتاق کالبدشکافی یا اتاق «پرتونگاری» بود. او از پشت یک صفحه، پوست و گوشت و رگ و پی آدمی را کنار می‌زد، لخت می‌کرد. کار او از درون شروع می‌شد، نمایش جمجمه و اسکلت هر آدمی،

آنچنان که هست. و بعد بیرون کشیدن گندابه‌های تجربه‌های عبث از زندگی پوچ و بی‌معنی، و بازنمایی کوله‌بار زحمت بیهوده در عمرکشی و روزی را به روز دیگر دوختن و به‌جایی نرسیدن و آخر سر افلاس و پوسیدن.

یک چنین زندگی سرگشته را بیشتر طبقه متوسط داشتند. دستمایه کارهای بهرام صادقی نیز طبقه متوسط بود؛ کارمندان، آموزگاران، دلالان، پیر و پاتالهای حاشیه‌نشین، فک و فامیلشان، آدمهای ورشکسته، ورشکسته جسمی و ورشکسته روحی، توهین و تحقیر شده، مدام در حال نوسان، نوسان بین بیم و امید، بین امید و ناامیدی. دلزده و آشفته‌حال که با شادیهای کوچک خوشبختند و با غمهای بسیار بزرگ آنچنان آشنا و اخت که خم به ابرو نمی‌آورند. فضای قصه‌های او انبانی است انباشته از یک چنین عناصر نبود و یخزده. به احتمال به نظر عده‌ای، آدمهای قصه‌های بهرام صادقی یک‌بعدی به نظر بیایند؛ درست مثل تصاویر فیلمهای کارتونی. در حالی که مطلقاً چنین نیست. او با چرخاندن مدام این آدمها، و جا دادنشان در جاهای مختلف، به‌خصوص حضور مداومشان در برابر هم، تصویر بسیار دقیقی از یک جامعه را کد و بی‌معنی ارائه می‌دهد. نمونه‌اش داستان اعجاب‌انگیز «سراسر حادثه»؛ داستان بی‌حادثه‌ای که پر از ماجراست؛ و ماجراها تماماً بی‌معنی و پوچ و مضحک. یا در قصه‌ای با عنوان شعرگونه «سنگر و قمقمه‌های خالی» و یا در فصل اول داستان «ملکوت» حلول یک جن در جسم و جان یک آدمیزاد متوسط‌الاحوال؛ یعنی در معده یک کارمند ساده و بعد معده‌شوری و بیرون کشیدن جن از معده. بدین‌سان نه‌تنها آدمهای از خود رها و بیگانه و تسلیم که موجودات دیگری نیز در داستانهای او حق حضور پیدا می‌کنند، برابری تمام جانوران بی‌شعور با آدمهای تسلیم‌شده به زندگی روزمره و معمولی. و گاه در حاشیه قضایا، اشیاء بیجان نیز جان می‌گیرند؛ ساعت‌های کهنه، کتابهای روی هم ریخته. درهم آمیختگی و ترکیب همه این عناصر است که یک‌مرتبه فضای داستانهای بهرام صادقی را شکل تازه‌ای می‌بخشد. «صور خیال» در زمینه کارهایش بسیار متنوع است. بدین‌سان بود که او یک نمونه استثنایی بود که با محکهای عادی نمی‌شد عیار نوشته‌هایش را سنجید.

بهرام صادقی قصه نمی‌ساخت و نمی‌بافت که روی کاغذ بیاورد. او کاغذ و مداد به‌دست می‌گرفت و با اولین جملاتش، قصه در نوشتنش نطقه می‌بست. در اوایل و اواسط قصه‌اش نمی‌دانست که فرجام کار به کجا خواهد کشید. شگرد کارش این بود که

با یک برگردان مثلاً دراماتیک کار را به آخر برساند. اغلب با یک حرکت غیرعادی ولی ساده به پایان قضیه می‌رسید. مینیاتوربستی بود که حاشیهٔ کارش را می‌شکست و ادامهٔ تخیلاتش را از تشعیر پیش‌ساخته شده بیرون می‌کشید و با یک رنگ ملایم یا یک گره، خودش را از چنگ آفریده‌هایش نجات می‌داد.

در آثار بهرام صادقی، حادثه اصلاً مهم نیست. کشمکشها پوچ و بی‌معنی است. درگیریها تقریباً به جایی نمی‌رسد. آنچه مهم است، فضا است. قالبیافی بود که زمینهٔ برایش اهمیت داشت؛ با انتخاب رنگ زمینه، نقش و نگار دلخواه را برمی‌گزید. بدین ترتیب او یک بدعت‌گذار برجسته در قصه‌نویسی معاصر ایران است. اهل نقد، با قالبهای از پیش برگزیده نمی‌توانند سراغ کار او بروند.

اگر در برخورد با یک اثر یکی از حواس خواننده بیشتر حساسیت نشان بدهد، کارهای بهرام صادقی بیشتر محرک حس لامسه است؛ حسی غریب و ناآشنا، کنجکاوی تازه‌ای برای لمس یک محیط تازه. با توجه به این نکته است که می‌شود توجه بیش از حد او را به داستانهای پلیسی دریافت. بهرام صادقی مدام رمان پلیسی می‌خواند، جذابیت داستانهای پلیسی برای او بیشتر به خاطر پوچی آغاز و پوچی فرجام بود. با سگرمه‌های درهم رفته، در سکوی این دکان و آن دکان، یا در این قهوه‌خانه و آن قهوه‌خانه می‌نشست و یک رمان پلیسی را به پایان می‌رساند و با نیم‌لبخندی می‌گفت: «چیزی نداشت، خیلی خوب بود اگر در وسط قضایا را رها می‌کرد.»

تعجب می‌کرد که چرا «کارآگاه مگره» مدام این در و آن در می‌زند، بهتر نیست ساعتی هم بنشیند، و بارانی سیاهش را روی سر خود بکشد و بقیهٔ ماجرا را به امان خدا بسپارد؟ بیهوده نباید جلو تخیل و کنجکاوی خواننده را گرفت. لقمهٔ جویده که طعم ندارد. زمانی قرار بود که «انتقاد کتاب» شمارهٔ ویژه‌ای دربارهٔ رمان و داستان پلیسی منتشر کند. کار نشر «انتقاد کتاب» را من به عهده داشتم. عده‌ای از آشنایان علاقه‌مند به این شیوهٔ کار دور هم جمع شدند. بدون حضور بهرام صادقی این امر اگر نه ناممکن که ناقص از آب درمی‌آمد. با هزار زحمت پیدایش کردیم و در خانهٔ شاملو جمع شدیم. شب بی‌نظیری بود، تمام صحبتها ضبط می‌شد، و هر وقت نوبت بهرام صادقی می‌رسید، نکته‌های بسیار ظریف و تازه‌ای را بیان می‌کرد که بی‌استثناء، همه، برداشتهای خودش بود. نکاتی را که نه کسی جایی شنیده و نه جایی خوانده بود. یک نوع برداشت خاص بهرام صادقی یا تلفیقی از

دنیای خودش و ادبیات پلیسی فرنگی و قصه‌های عامیانه خودمان. انگار که راجع به ادبیات تطبیقی صحبت می‌کند، گوشه‌هایی را می‌گرفت و باز می‌کرد که برای همه تازگی داشت، جلسات بعد حضور نداشت، و محور اصلی رنگها رنگ باخته بود. و بدین سان حیف و صدحیف که کار به پایان نرسید و همچون بسیاری از کارهای انجام شده و نشده، معوق ماند و منتشر نگشت. او با عدم حضور خود در جلسات بعدی، نشان داد که پایان مهم نیست، مهمتر آن که شب صحبت درباره داستانهای پلیسی نباید پایان و یا فرجامی به سبک رمان پلیسی داشته باشد. جوهر بیشتر آثار او با چنین بینشی ساخته و پرداخته شده بود.

بهرام صادقی در گذر از هزارتوی تخیلات غریب خویش، به فضاهای دیگری هم می‌رسید، علاقه عجیبی به قصه‌های عامیانه داشت از اسکندرنامه و داراب‌نامه و حمزه‌نامه و امیرارسلان گرفته تا شیرویه نامدار. از اینها هم بهره می‌جست و دقیقاً به شیوه خودش. قهرمان یکی از داستانهای برجسته او، عیاری است درآمده از خمیازه قرون و اعصار که به کارهای محیرالعقول دست می‌زند ولی آخر سر با دوچرخه‌ای در گوشه‌ای ناپدید می‌شود. جابه‌جا کردن مهره‌ها، برای ساختن یک فضای تازه، و پیوند بین آنچه بوده و هست.

جدا از یک چنین استثناهایی، مثلاً قصه‌ای که به ظاهر درباره شیخ بهایی نوشته و رنگ و بوی خاص اصفهان را دارد، بهرام صادقی دقیقاً نمایشگر طبقه متوسط و سرگردان و سردرگمی بود که همه اعضای آن بلا تکلیفند و نمی‌دانند که به کجا آویزان هستند. نکته مهم کار او این بود که فی‌المثل زندگی یک کارمند در داستان او، با همه راز و رمزش نکته دیگری داشت، نه تنها خود تسلیم شده بود که بختک حاکم نیز بر او سوار شده بود. ولی همه معصوم و بیچاره، مجاله شده، با این که استعداد کافی برای زندگی بهتر دارد ولی دست و پایش را با تار عنکبوت بسته‌اند. بهرام صادقی خواننده را تا یک چنین مرزی می‌کشاند و بعد رهاش می‌کند. بهرام صادقی در هیچ کارش تعیین تکلیف نمی‌کند. او خواننده را مکلف می‌کند. «نگاه کن، تو این هستی یا آن؟ آدمی یا ساختمان؟»

بهرام صادقی، خواننده را بچه خود می‌داند؛ با شوخ و شنگی و شیطنت، با طنز و هزل خاص خویش، خواننده را جلو خود می‌نشانند. و آخر سر لقمه‌ای در دهان مخاطب

می‌گذاشت که طعم نداشت، انگار که مشتی خاک‌اره بر دهان او ریخته. شگرد عمدهٔ کار او برانگیختن نفرت و کینه، یا ستایش و شیفتگی نبود، او اصلاً و ابداً اینکاره نبود. والایی او در این بود که خود بود.

استاد ایجاز بود نه در کلام و بافت کلام، استاد ایجاز بود در ساخت قصه. بدین سان برخلاف بسیاری فکر نمی‌کرد که نویسندهٔ بزرگ کسی است که کار مفصل بنویسد. تمایلی به نوشتن داستان بلند نداشت. کارش این نبود. با این که بسیاری «ملکوت» را جزو رمانهای فارسی به حساب آورده‌اند، در واقع چنین نیست. لحظه‌ای را به لحظهٔ دیگر دوختن کار او نبود؛ کار او میلیله‌دوزی بود روی یک تکه پارچهٔ کوچک.

افت کار او زمانی بود که خود از کار خود تقلید می‌کرد. مثل چند داستان کوتاهی که در اواخر عمر «کتاب هفته» منتشر کرد؛ قصه‌هایی که اگر نام بهرام صادقی هم بالای آنها نبود خواننده، نویسنده را می‌شناخت. بی آن که آن قدرت و صلابت قصه‌های دوران درخشان کارهایش را داشته باشد قصه‌هایی رنگ‌پریده که نویسنده، عجولانه سر و ته‌شان را به هم آورده بود.

اما در زندگی خصوصی خود نیز چنین بود؛ مدام در اوج و حضیض، ولی همیشه مطبوع. آدمی قدبلند، با سیمای خشک و صورت استخوانی، مدام در حرکت، گاه پیدا، و بیشتر اوقات ناپیدا. خجول و کم‌حرف در برابر غریبه‌ها، ولی سرزبان‌دار و حراف موقعی که صحبتی از داستان‌نویسی و خیالبافی پیش می‌آمد، آنهم در مقابل یا هم‌نشینی دوستانی که بسیار اندک بودند. کم‌حوصله بود، با این که مدام درس و مشق را رها می‌کرد ولی دانشکدهٔ طب را به پایان رساند. از آدمی مثل او که دشمن جدی هر نوع نظم مسلط بود، بر نمی‌آمد که به خدمت سربازی برود، و رفت و دوران خدمت نظام وظیفه را به پایان برد. تصاویر شفاهی غریبی از دوران سربازی داشت. در واقع او بیشتر قصه‌های شفاهی می‌نوشت. کار او به پایان رساندن یک قصه بود چه به صورت کتبی و چه به صورت شفاهی، و عادت داشت که قصه‌های شفاهی را که به پایان برده بود روی کاغذ نیاورد. با چنین شیوه و روش زندگی هیچوقت علاقه‌ای به چاپ کتاب نداشت. و اگر همت جدی ابوالحسن نجفی در میان نبود، کارهای او جمع و جور نمی‌شد.

نکته‌ای که تنی چند از دوستان نزدیکش خبر دادند و به اصرار خود او تا امروزه روز، به اصرار خودش فاش نشده، این که بهرام صادقی شعر هم می‌نوشت، منتهی با اسم

مستعار «صهبا مقداری». با جابه‌جا کردن حروف نام خود یک چنین امضایی را پای شعرهایش می‌گذاشت.

بسیار کم شعر چاپ کرد: ابتدا در مجله «صدف»، شعر تقریباً بلندی با تصاویر پیچیده، ولی گذرا، همچون گذر کاروانی از کولی‌ها؛ یک نوع «لیریسیم» تازه. بعدها در «کتاب هفته» و در گاهنامه‌ها و جنگ‌های ادبی مختلف. که اگر همتی شود از مجموع آنها دفتری فراهم خواهد شد.

چند سال پیش با پیله‌گری دو روزنامه‌نگار، چند مصاحبه از وی منتشر شد. مصاحبه‌هایی داشت دقیقاً از نظریات خودش. و گاه درازگویی‌هایی که مطلب چندان دندان‌گیری نداشت. دلیلش هم واضح بود و از این نظر نمی‌شود بر او خرده گرفت. برای طفره رفتن در حضور جمع، حتی از راه مصاحبه، به ناچار حاشیه می‌رفت.

تأثیر آثار او در نوشته‌های دیگران، هیچوقت به صورت مستقیم دیده نمی‌شود. شیوه بیان او غیر قابل تقلید بود؛ داستانهایش را چنان می‌نوشت که گویی مقدمه قصه‌ای را حذف کرده، و از وسط ماجرا قضایا را تعریف می‌کند. چندتنی از جوانان تازه‌کار به این شیوه دست یازیدند ولی به جایی نرسیدند.

ظهورش در قهوه‌خانه‌های غریبه تعجب کسی را بر نمی‌انگیخت. رفت و آمدهای بی دلیل و بادلیل او به زادگاهش، در به‌دوری از این خانه به آن خانه، تن در ندادن به زندگی شکل گرفته و مثلاً مرتب، نیشخند مدام او به آنچه در اطراف می‌گذشت، بهرام صادقی را شبیه آدمهای قصه‌هایش کرده بود.

روح سرگردان خانه‌های خلوت، روح سرگردان خیابانهای تاریک!

خوابیدن در کوچه‌پسکوچه‌ها، لمس کردن و مدام لمس کردن دنیای اطراف، در دمدمه‌های غروب و هوای گرگ و میش روی سکوها نشستن و کتاب خواندن، سکوت او و چاپ‌نکردن کار تازه، این شبهه را در دیگران برانگیخته بود که بهرام صادقی نوشتن را بوسیده و یکباره کنار گذاشته است. در حالی که چنین نبود. بهرام صادقی به تأمل نشسته بود. مدام از ولگردی استثنایی خویش دانه برمی‌چید؛ از ولگردی یک روح آزرده.

یکی از نتایج عمده یک چنین زندگی، داستان چاپ‌نشده‌ای است به نام «جوجوتسو می‌آید» که چندین و چندبار نوشت؛ آمیزه‌ای از تمام رنگها و عناصر دستمایه زندگی

خویش. مهمیز زدن به خیالات غریب‌گونه و عرضه کردن محتویات انبان تجربیات درونی، ساختن یک دنیای تمثیلی تازه، نمایش یک رعب ملایم و ناآشنا. حضور تمام جانداران و اشیاء بی‌جان؛ به‌خصوص «جوجوتسو» که معلوم نیست موش است به‌صورت هیولا یا هیولایی است به‌صورت موش.

آخرین باری که باهم حرف زدیم فروردین پنجاه‌وهشت بود، تلاش می‌کرد که مطبش در حاشیهٔ تهران باشد، آن‌زمان زن و بچه داشت و حوصله نمی‌کرد که دربه‌دری بکشد.

حضور بهرام صادقی در دو دههٔ ادبیات معاصر ایران، بی‌شک یک امر استثنایی بود، شکستن الگوهای قالبی، نمایش زندگی آمیخته به فلاکت از پشت منشورهای تازه، زندگی بی‌حادثه و یکنواخت ولی انباشته از ماجراهای عبث، اعتراض مستتر با نیشخند تلخ و گزنده.

خاموشی او، مرگ او، بیش از آن‌که دوستان و خوانندگان را متأثر کند، متعجب کرده است. فرجام زندگی او، دقیقاً به فرجام داستانهایش شبیه است: که چرا؟ برای چه؟ و به همین سادگی؟

کلک، شمارهٔ ۳۳-۳۲، آبان و آذر ۷۱

# گفتگو و سخنرانی

سخنان ساعدی در مصاحبه مطبوعاتی نیویورک

تاریخ شفاهی ایران

حسب حال

مصاحبه با بی بی سی

نتوانستم همه کابوسهایم را بنویسم

درباره روشنفکران

گفتگو درباره سهراب سپهری



ساعدی، ادوارد آلبی، رضا براهنی در مهمانی انجمن ناشران امریکا



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## مصاحبه‌ها

ساعدی تا موقعی که در ایران بود مصاحبه نکرد، علتش روشن بود، آن حرفها را که شفاهاً، همه‌جا، با دوست و دشمن می‌گفت نمی‌توانست به همان صراحت بنویسد. تازه شفاهیات کار دستش داد و یازده ماه به سلول انداختش. او در واقع آنچه را باید در یک مصاحبه بگوید و خلاص؛ در آن همه قصه و نمایشنامه گفت به اشارت و هنوز قصه باقی بود. چند مصاحبه‌ای که در آمریکا، پاریس و لندن داشته است نشان می‌دهد که این مصاحبه‌ها نه به قصد روشن شدن مسائل فرهنگی و باورها و خیالات یک نویسنده بلکه به قصد نوعی سیاست‌بازی و بالابردن ظرفیت اپوزیسیون برای مقاصد پنهانی بوده است. ساعدی متأسفانه در مصاحبه‌ها رووارد (تاریخ شفاهی ایران) در این دام می‌افتد، آنجا که تن می‌دهد تا پرسشگر از او استنطاق کند، یکی یکی آدمها را بیاورد و نظر یا رأی نهایی ساعدی را درباره آنها بخواهد که این نوعی ادعانامه است تا مصاحبه. پرسشهای سیاسی حساب‌شده‌ای که نویسنده را در موضع مخالف یا موافق جهت‌دار، هدایت می‌کند در حالی که هیچ صحبتی از وضع فرهنگ معاصر، از احوال هنری نویسنده، از تجربه‌های ادبی یک نمایشنامه‌نویس پیش‌تاز در میان نیست این که چطور می‌نویسد، برای چه، چطور، با چه شگردی، بیانی، ساختاری و چرا این موضوعات و الخ.

در متن گفتگوها آنجا که ساعدی قصه می‌گوید و خاطره‌ای را به شیوه خود روایت می‌کند مصاحبه جذاب و خواندنی می‌شود و واقعه روزمره به صورت قصه‌ای خیالی درمی‌آید. اما جایی که منطق سیاسی و جدل و جدال فکری پیش می‌آید غلامحسین کم می‌آورد که هیچ وقت اهل استدلال و سندبازی و این حرفها نبود، نه اینکه سوادش را نداشته باشد، حوصله‌اش را نداشت و «زرتیشن» می‌کرد.

به‌خاطر ضیق صفحات و غیره از مصاحبه‌ها به‌طور کامل استفاده نشده و بخشهایی نقل شده است تا جایی که دسترسی بوده از صاحبان مقالات نقد و نظر و مصاحبه‌گران اجازه گرفته‌ایم و

آنان که دستمان به دامنه‌شان نمی‌رسد قصور ما را حمل بر گستاخی نخواهند کرد. گفتنی است که این گفتگوها نمی‌تواند بیانگر ذهنیتی باشد که از ساعدی می‌شناختیم، بی‌حوصلگی و خشم و حسرت از این گفته‌ها لیدر می‌زند. پیداست که حال خوشی نداشته است و پرسشگران هم با سؤالیهای کلیشه‌ای کلافه‌اش کرده‌اند. پس بهتر است که با نقص این گفتگوها، جای دیگر ساعدی واقعی را سراغ کنیم. هر افزودنی در اثرش پنهان است و آشکارترین نیز.

## سخنان ساعدی در مصاحبه مطبوعاتی نیویورک

۱۵ ژوئن ۱۹۷۸ - ۲۵ خرداد ۱۳۵۷

(این مصاحبه مطبوعاتی از طرف برخی از مهمترین بنگاههای انتشاراتی برگزار شد.)

برخلاف ادعای مقامات دولتی، خفقان و سانسور شدید در ایران امروز، هر نوع اظهار عقیده و آزادی بیان و قلم را از بین برده است، تسلط و نظارت بیش از حد قوه مجریه، تنها زندگی عادی و روزمره مردم را کنترل نمی‌کند، بلکه در تعقیب نحوه تفکر تک‌تک اشخاص، حتی در لحظات تنهایی و انزواست. با این حساب می‌توان دریافت که روشنفکران و نویسندگان و شعرا و محققین و مترجمین ایران تحت چه شرایطی زندگی می‌کنند و به کار خلاقه خود ادامه می‌دهند.

بی هیچ غلو و اغراق می‌توان ادعا کرد که تمام هنرمندان و نویسندگان راستین ایران، تسلیم قدرت نشده‌اند که سهل است همه آنها، با وجود فشار و تهدید و تعقیب غیرقانونی به مبارزه خود علیه سانسور ادامه می‌دهند. و اگر مقام و منزلتی برحق، بین مردم دارند، به دلیل همراهی و همگامی و بیان آمال و آرزوهای ملت است.

عدم آزادی احزاب و اجتماعات در ایران باعث شده که دستگاه دولت جلوی هر نوع تشکل و سازمانی را (که طبق قانون اساسی جزو حقوق مسلم مردم به‌شمار می‌رود) بگیرد، هرچند که این اجتماعات اصلاً و ابداً جنبه سیاسی نداشته باشد. مثال زنده یکی از این موارد، کانون نویسندگان ایران است که ده سال پیش تأسیس شد، و درست چند

ماه بعد از تشکیل، به هیچ یک از درخواستهای آن پاسخ مثبت داده نشد، و با تهدید و کارشکنی علنی پلیس از هم پاشید.

در کانون نویسندگان ایران، تمام نویسندگان و شعرا و مترجمین و محققین واقعی کشور گرد آمده بودند و تقاضای آنها عبارت بود از به رسمیت پذیرفتن متن کانون، داشتن محل برای اجتماعات بدون دخالت پلیس، آزادی بیان و قلم و انتشار نامهٔ ارگان. بعد از سالها فترت و زندانی شدن و شکنجه دیدن عدهٔ زیادی از شعرا و نویسندگان، کانون نویسندگان، با همان خواسته‌های قبلی قد علم کرد و با نوشتن نامه‌های متعدد به مقامات دولتی، نه تنها به همان سبک و سیاق ده سال قبل با آنها رفتار شد، بلکه طبق تغییر روش پلیس در ماههای اخیر، به ضرب و جرح و کتک زدن یا صریحتر بگویم شکنجهٔ علنی آنها در خیابانها و یا به هم زدن جلسات سخنرانی منجر شد.

پشتیبانی بیدریغ نویسندگان و ناشرین معروف دنیا از کانون نویسندگان هیچ تأثیری در دولت نکرد و یک دو جواب پرتی که به شخصیت‌های جهانی داده شد عبارت از این بود که در ایران انجمنهای ادبی فراوانی هست و این عده می‌توانند در آنها ادغام بشوند. درست است که در ایران انجمنهای ادبی زیادی هست و هم چنین انجمنی به نام «انجمن قلم» در تهران وجود دارد که وابسته به «انجمن قلم جهانی» است اما حقیقت قضیه اینست که اکثر اعضاء این انجمنها نه تنها شاعر و نویسنده به معنی واقعی نیستند بلکه جزو نوکران و جیره‌خواران قدرت حاکم و مسلط نیز هستند و با افکار ارتجاعی و رفتار محافظه‌کارانهٔ خود به تسلط بیش از حد قوهٔ مجریه و ایجاد خفقان و سانسور کمک می‌کنند.

این شوخی نیست، حقیقت است که وقتی صدای کانون نویسندگان ایران در تمام پهنهٔ مملکت طنین انداخت روزنامه‌های وابسته خبر دادند که به هفتصد و خرده‌ای یا هشتصد و خرده‌ای نویسنده و شاعر این انجمن‌ها جایزه داده شد! راستی اینهمه اهل قلم در کدام قارهٔ دنیا پیدا می‌شود تا چه رسد به مملکتی که تعداد کتابهای چاپ شده در آن در هر سال به ششصد عنوان نیز نمی‌رسد؟

با وجود مخالفت صریح دولت، کانون نویسندگان بطور غیررسمی، و نه غیرقانونی، به حیات خود ادامه می‌دهد و امیدوار است که پشتیبانی هرچه بیشتر متفکرین و نویسندگان و ناشرین آزادیخواه جهان، دولت ایران را وادار به پذیرش درخواستهای

کانون بکند.

در ایران تنها کسانی حق آزادی بیان و قلم دارند که مورد اعتماد کامل دولت باشند و همه این مواهب اهداء شده را چشم بسته و دربست در اختیار قدرت حاکمه بگذارند. این امر نه در مورد نویسندگان و شعرا بلکه در مورد مشاغل دولتی و غیردولتی، حقوقدانان و قضات، اساتید دانشگاهها، حتی در کسب و کار عادی نیز صادق است. برای کنترل اصناف، اتاق اصناف؛ برای کنترل پزشکان، سازمان نظام پزشکی؛ برای کنترل وکلا؛ کانون وکلا، برای کنترل رانندگان تاکسی، شرکت تعاونی تاکسیرانی درست می کنند. و برای کنترل روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان، یک سازمان نه، دهها سازمان است. سازمانهای متعدد سانسور یعنی در واقع سانسور چند مرکزی.

ولی چه کسی جز دست اندرکاران می داند که مرکز اصلی این چند مرکزی کجاست؟ برای نشر کتاب به ظاهر باید به کتابخانه ملی مراجعه کرد و شماره ای به دست آورد، ولی حقیقت اینست که هر کتابی به جاهای متعدد فرستاده می شود. این جاهای متعدد کجاست؟ همه تاریک و ناشناخته!

شما در ایران نمی توانید نمایشنامه ای بنویسید که مثلاً خیاط یک نقش منفی در نمایشنامه داشته باشد یا یک راننده تاکسی، یا یک کارمند دولت، و بعد تمام اشخاص در هر صنف و هر کار. چرا که دستگاه حکومتی خوش بینی و امیدواری به وضع موجود را یکی از راههای مصالحه بین مردم و دولت می داند.

هیچکس حق ندارد از کسی انتقاد کند، یا به نظر اولیاء امور، اهانت کند، جز خود دستگاه حکومتی که دائم این کار را می کند و این را حق مسلم خود می داند و می شمارد. هر نوع جرأت و جسارت محکوم است. چرا که ممکن است چنین تعبیر شود که جز دولت کس دیگری همچنین اجازه ای دارد! دولت، یا بهتر بگوییم قوه مجریه، خود را قادر مطلق می داند و چنین هم رفتار می کند، احدی حق چون و چرا ندارد. و هر سؤالی دهها عارضه به دنبال دارد و هر عارضه صدها تهمت و برچسب برای سؤال کننده. بدین سان سانسور به معنی وسیعی مطرح می شود. دستگاه حکومتی خود بشدت سانسور می کند، سازمانهای وابسته را به سانسور وا می دارد. و از اتحادیه های فرمایشی صنفی برای سانسور استفاده می کند و آخر سر همه را به جان مردم می اندازد.

مهمتر از همه اینکه کار را به جایی رسانده اند که هر روشنفکر و نویسنده و هنرمند

خود، خویشتن را سانسور می‌کند. سانسور خویشتن (اوتوسانسور) ابعاد وحشتناکی دارد. موضوع اولین قربانی این قضایاست. بسیاری از موضوعات امکان ندارد مطرح شود، و اگر جرأت لازم هم باشد بعد از مطرح شدن، آیا می‌توان انتشارش داد یا نه؟ نوبت دوم موضوع کلمات و زبان است و نحوهٔ بیان. چگونه باید بیان کرد، و با چه کلماتی؟ بسیاری از کلمات، خودبخود باید سانسور شود. نه به این دلیل که کلمات زشت است یا بد است یا بدترکیب. بلکه به این دلیل که هر کلمه می‌تواند یادآور یک مسئله یا یک واقعهٔ تاریخی یا یک قیافهٔ آشنا باشد. اگر کلمات سانسور شوند چه چیزی باقی می‌ماند؟

وقتی حکومت می‌خواهد کلمهٔ «پنیر» فراموش شود، فرمان می‌دهد که کلمهٔ پنیر نوشته نشود، و آنوقت نویسنده به جای پنیر چه چیزی به کار ببرد؟ آجر؟ سیمان؟ ماست؟ ولی خود این کلمات نیز ممکن است سانسوری باشند. آنوقت چه باید کرد؟

اما دستگاه چند مرکزی سانسور سعی می‌کند خود را باهوش نشان دهد. از یک طرف خراب می‌کند و از طرف دیگر می‌سازد، جلوی هر نوع طرز تفکری را می‌گیرد. طرز تفکر دلخواه خود را اشاعه می‌دهد، کارهای اصیل فرهنگی را توقیف می‌کند، فرهنگ کاذب و بیربطی برای مردم می‌سازد، جلوی یک فیلم هنری را می‌گیرد، در عوض یا فیلمهای بازاری و بی‌ارزش خارجی را به داخل سرازیر می‌کند، یا با سرمایهٔ کلان، سفارش ساختن فیلمهای تبلیغاتی قلابی را می‌دهد. و به همین ترتیب که کتاب کاذب و فیلم کاذب می‌سازد. تئاتر کاذب، نمایشگاههای نقاشی کاذب سفارش می‌دهد. و مدام در حال راه‌انداختن جشنواره‌هاست: «جشنوارهٔ هنر شیراز»، «جشنوارهٔ فرهنگ و هنر»، «جشنوارهٔ طوس»، «جشنوارهٔ فرهنگ عامیانه». این جشنها همه در بسته هستند، بدین معنی که مردم را به آنها راهی نیست و تازه اگر باشد خود مردم از رفتن به چنین مجامعی امتناع می‌کنند. مهمانان و مشتریان این جشنواره‌ها همیشه یک گروه مشخص و محدود هستند، مدام از این جشن به آن جشن، از این نمایشگاه به آن نمایشگاه. هزینهٔ این جشنواره‌ها حیرت‌آور است. با پولی که سالانه در این راه خرج می‌شود، می‌توان صدها قنات و صدها ده مخروبه را لارویی و آباد کرد و از زمین‌های عاطل و باطل برای مردم گرسنه نان و غذا به دست آورد. و تازه محتوی جشنواره‌ها چیست و چه‌ها عرضه می‌شود؟ هنرمندان خارجی با دریافت پول کلان آثار انتزاعی خود را بالای کوه‌ها و خرابه‌های به‌ظاهر افتخارآمیز روی صحنه می‌آورند. چه دنیای سوررئالیستی وحشتناک

## و مضحکی!

همچنین یادبودهای بسیار اهانت‌آمیز برای شخصیت‌های ادبی و علمی گذشته و دعوت دهها ایرانشناس خارجی معروف و یا غیر معروف و ادبای پوسیده وطنی برای ایراد سخنرانیها و ضیافت‌های مجلل. همچنین ایجاد مؤسسات متعدد و با نامهای دهان‌پرکن به‌ظاهر علمی و تحقیقاتی و ادبی که در واقع آخوری است برای سرگرمی و اشتغال عده کثیری از روشنفکران و تحصیلکرده‌های خارجی و داخلی بی‌آنکه این مؤسسات ثمره و عایدی چشمگیری برای فرهنگ ایران داشته باشند.

ولی همه این ادا و اطوارها خود نشانه کامل وجود سانسور است. تظاهر به فرهنگدوستی و هنرپروری را مردم به‌عنوان نشانه تقلب دولت و خفقان آشکار می‌بینند. این مسائل تنها در مورد امور فرهنگی و هنری جزو سیاست دولتی ایران نیست که بطور قاطع قانون اساسی ۷۰-۸۰ سال پیش را نادیده گرفته، بلکه در زندگی روزمره نیز با مردم عادی همین رفتار می‌شود. هر معترضی را «اخلالگر» و «خرابکار» و «اوباش» می‌نامند و نه تنها به هر روشنفکر و متفکری، بلکه به مردم عادی کوچک و بازار که طرفدار آزادی و ضد سانسور و خفقان هستند لقب «عامل استعمار» و «نوکر خارجی» می‌دهند. بدینسان است که زندانها دائم پر می‌شود و زندانهای تازه‌ای بنا می‌گردد و هر نوع تظاهرات دسته‌جمعی به‌شدت با اسلحه مرگبار سرکوب می‌شود. با همه اینها ملت ستمدیده و شجاع ایران هر از چندگاه چندین و چند قربانی در راه آزادیهای قانونی و حقوق مسلم خود می‌کنند.



## تاریخ شفاهی ایران

مصاحبه با آقای دکتر غلامحسین ساعدی در روز شانزدهم فروردین ۱۳۶۳ برابر با ۵ آوریل ۱۹۸۴ در شهر پاریس - فرانسه. مصاحبه کننده ضیاء صدقی.

س - آقای دکتر ساعدی می‌خواهم از شما خواهش بکنم که در بدو امر یک شرح حال مختصری راجع به خودتان برای ما توضیح بدهید که کجا به دنیا آمدید و در چه سالی، در کجا تحصیل کردید و چگونه وارد فعالیتهای اجتماعی و سیاسی شدید؟

ج - من ۱۳۱۴ توی تبریز رو خشت افتادم. توی یک خانواده کارمند اندکی بدحال، فقیر مثلاً. تحصیلاتم در تبریز بود حتی طب را در تبریز خواندم.

س - در دانشگاه تبریز؟

ج - آره.

س - چه سالی وارد دانشکده طب شدید؟

ج - من حدود ۱۳۳۹-۱۳۴۰ فارغ‌التحصیل شدم. عرض کنم که برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی. مدتی در بیمارستان روزبه کار می‌کردم. از آنجا هم ساواک و اینها یک کاری کردند که من دیگر توی دانشگاه نیاشم.

س - چرا؟

ج - دلیلش هم روشن بود. معمولاً سر کلاسها با دانشجویان و اینها که مثلاً بحث بود من مثلاً تا حدودی نمی‌رفتم دنبال این که قضایای روانی را تنها بیوشیمیک بدانم. این فاکتورهای مثلاً اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود. مثلاً در مورد

دپرسیونها من ده تا بیست تا مریض را می بردم سر کلاس و نشان می دادم و بعد از آنها می پرسیدم، خیلی دقیق و یکمرتبه معلوم می شد که چه مقدار از فاکتورها مثلاً عوامل بیرونی بوده یا درونی بوده. در مورد تراپی هم همینطور. به ناچار خیال می کردند که من تبلیغ یک مکتبی را می کنم توی کلاس که به عوامل اجتماعی توجه کردن چه ربطی دارد. معلوم است حالا آدم دارای هر نوع مرام و عقیده ای باشد چیز می کند ولی اینها اینجوری فکر می کردند که بعد از آنهم مدتی فقط اینور و آنور می گشتم و سفر می رفتم و اینور و آنور را می دیدم تا سال ۵۳ که مرا گرفتند. قبل از آنهم که زندان دیگر محل...

س - یعنی بعد از ۲۸ مرداد دیگر، اولین بار بود که زندان رفتید؟

ج - نه نه.

س - ۱۳۵۳ گفتید.

ج - ۵۳ آخرین زندان من بود، آره.

س - چه سالی برای اولین بار زندان رفتید؟

ج - اولین بار قبل از ۲۸ مرداد.

س - قبل از ۲۸ مرداد چرا شما را دستگیر کردند؟

ج - یک بچه بودم من و توی سازمان جوانان فرقه دمکرات کار می کردم، که به صورت مخفی درآمد بود. مسئول سه تا روزنامه من بودم. یکی به اسم «فریاد»، یکی به اسم «صعود» که اتفاقاً این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق العاده برای شما جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش بود آرمائیس آرزومانیان...

س - آرمائیس آرزومانیان؟

ج - یک ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز یک روزنامه بود به اسم «صعود» و یک روزنامه سومی بود به اسم «جوانان آذربایجان» که مسئول همه کارشان من بودم، نوشتن از «بای» بسم الله تا «تای» تمت را، و بنده باید می نوشتم، گزارش تهیه می کردم، تفسیر سیاسی می نوشتم. بچه بودم، حتی ریش و سیل درنیامده. خوب بعداً هم گیر آنها افتادیم و هی می زدند و فلان و اینها. بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم...

س - قبل از ۲۸ مرداد، زمان حکومت دکتر مصدق هنوز فرقه دمکرات به صورت

مخفی پس فعالیت داشت؟

ج - بله، بله، دقیقاً. فرقهٔ دمکرات آذربایجان فعالیت داشت.  
 س - موضع فرقهٔ دمکرات آذربایجان آنموقع نسبت به حکومت دکتر مصدق و موضع حزب توده نسبت به دکتر مصدق چگونه بود؟ آیا از سیاست حزب توده پیروی می‌کرد؟

ج - بدبختانه تا آنجایی که من مثلاً الان بعد از یکربع قرن نسبت به این فکر می‌کنم، فکر می‌کنم که تقریباً اینطوری بوده، هیچ تاندانس بخصوصی نسبت به این که مثلاً حکومت دکتر مصدق یک چیز ملی، ملی نه به معنای ناسیونالیست و اینها، نه، کلاً یک چیزی که روی پای خودش است، قبول نداشتند. و خود من احساس گناه وحشتناکی کردم، بعدها، برای اینکه ماها را می‌ریختند توی خیابان و ما بچه‌ها می‌رفتیم داد می‌زدیم مثلاً «مرگ بر مصدق»، «مصدق عامل امپریالیسم»، و از این مزخرفات می‌گفتیم. بعداً من برای جبران این قضیه بود که سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه‌های مفصل بر نطقهای دکتر مصدق بنویسم که آلبوم اولش درآمد. آنموقع اینطوری بود، فرقهٔ دمکرات اصلاً هیچ میانه‌ای با جریاناتی که در داخل چیز بود. تقریباً همان خط حزب توده را می‌رفت.

س - پس شما قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدید؟

ج - تقریباً می‌شود گفت که علتش فقط مسئلهٔ روزنامه نبود. آنموقع خیلی شل و ول بود. مثلاً رکن دو بود و شهربانی بود. وقتی یک نفر را می‌گرفتند می‌بردند دوسه تا میلی می‌زدند و اندکی که بنشین سرجایت پسر، برو درست را بخوان، شاگرد خوبی باش، چه کار به اینکارها داری، آینده‌ات را خراب نکن. گوش آدم را می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌بردند آن تو و بعد هم در زندان را باز می‌کردند و با تپا می‌انداختند بیرون که برو بازیات را بکن. آره، درست بعد از آنکه ساواک واقعاً پایه گرفت و محکم شد و اینها، دیگر قضایا سخت‌تر شد. اوایل ساواک در این قضایا کاره‌ای نبود، می‌خواست شکل بگیرد. یک موجود آمورفی بود عین یک ژله. افتاده بود توی مملکت نمی‌دانست مثلاً چکار بکند. حالا کارشناس داشتند نداشتند، که حتماً داشتند، آن خرپاهای ساختمان وحشت دقیقاً ریخته نشده بود و یواش یواش خوب ریخته شد. مثلاً تا نزدیک ۱۳۴۰ و اینها آدم همچین وحشتی از ساواک نداشت، بعد از آن دیگر شمشیر را تیز کردند و موجوداتی تربیت کردند که به آنجا رسید.

س - در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد، بنابراین شما ۱۸ سالتان بود...

ج - دقیقاً نمی‌توانم بگویم که ۱۸ سالم بود...

س - خوب بله دیگر، اگر در سال ۱۳۱۴ به دنیا آمدید آنموقع ۱۸ سالتان باید بوده باشد.

ج - تقریباً آره. خیلی جالب است، دو روز یا سه روز، تمام ماها یک جایی بود به نام پل سنگی در تبریز و آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند. ما می‌خواهیم در مقابل کلتها بایستیم. بچه بودیم اصلاً، اگر اسلحه را می‌دادند من نمی‌دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله‌اش کجاست، نمی‌دانستم گلنگدنش کجاست. فرقی نمی‌کرد، ولی می‌گفتیم ما اسلحه می‌خواهیم. می‌گفتند نخیر آرام بنشینید، سه روز دیگر تمام می‌شود. باز از بالا دستور می‌آمد که دست به هیچ کار نزنید، آرام بنشینید، خفه شوید، ساکت بنشینید، بچه‌بازی در نیاورید، این قضیه ادامه پیدا نمی‌کند. که دیدیم چقدر ادامه پیدا کرد.

س - فعالیت حزب توده در تبریز، در آذربایجان و بطور کلی در آنموقع با فعالیت فرقه دمکرات ادغام شده بود؟

ج - سنکرون بودند. می‌دانید؟ در یک طیف بودند ولی اگر یادتان باشد فرقه دمکرات خیلی دقیق با حزب توده اختلافات عمیقی داشت. سال ۱۳۲۴ را می‌گویم. زمان پیشه‌وری. حزب توده با خط‌مشی فرقه شدیداً مخالف بود. من یک دوستی داشتم که پیرمردی - انشاءالله هنوز زنده باشد ولی فکر می‌کنم که زنده نباشد، نه زنده نیست - بود، او برای من تعریف می‌کرد که از طرف حزب توده، قاضی دادگستری هم بود، مأمور شده بود که بیاید برای بهم ریختن جلسه رسمی فرقه و او آمده بود در تبریز و سندلی را برداشته بود و به طرف پیشه‌وری پرت کرده بود. من می‌خواستم ته و توی قضیه را دریاورم که بینم چرا با پیشه‌وری مخالف است. پیشه‌وری آدم فوق‌العاده‌ای بود از یک نظر و از خیلی نظرهای دیگر. یکی اینکه شخصیت بی‌نظیری بوده که در مورد این آدم وحشتناک ظلم شده، تا آنجایی که من اینور و آنور شنیدم.

س - ممکن است این را توضیح بدهید؟

ج - البته. از نظر اخلاقی پیشه‌وری آدمی بود که با جماعت ۵۳ نفر او را گرفته بودند. این جزو ۵۳ نفر نبود ولی با آنها هم‌بند بود و پیشه‌وری آدمی بود که در رفتارش این که مثلاً غذا را از سهم آنها نخورد، مراعات آنها را بکند و به دیگران برسد، از آنجا... یک

آدم با فرهنگی بود و می دانست چه کار می تواند بکند و من فکر می کنم اگر کسی بخواهد اینکار را بکند تنها سند زنده در شرایط فعلی آقابزرگ علوی است. آقا بزرگ راجع به پیشه‌وری خیلی حرفهای فوق‌العاده دارد و یکبار هم که به تهران آمده بود باهم قرار گذاشتیم که بنشیند و اینها را بنویسد.

س - قرار است با ایشان مصاحبه کنیم.

ج - آره. آقابزرگ یک نظر حیرت‌آوری راجع به پیشه‌وری دارد. نه راجع به عقاید سیاسی‌اش، می گفت این آدم درست عین یک الماس تراشیده است. اگر روزنامه‌نگار بوده اگر نمی دانم... و واقعاً هم در مقابل لومپنهایی که زمان فرقهٔ دمکرات هرکدام از یک گوشه، از اینور و آنور ریخته بودند و قدرت را می خواستند به دست بگیرند، فراوان بودند. پیشه‌وری واقعاً یک انتلکچوئل بود، اتویست بود منتهی توتالیتر نبود و آن اتویایی که توی ذهنش بود ایجاد یک نوع سوسیالیسم قابل انطباق در متن جامعه و بعدها وقتی آدم مثلاً می نشیند و کارهایش را نگاه می کند یا حرفهایش را می شنود یا رفتارش را حتی، اصلاً من هیچ یادم نمی رود این قضیه، بچه بودیم، کوچولو، ریزه‌میزه، اینها یکسال حکومت کردند.

س - شما اصلاً خودتان پیشه‌وری را دیده بودید؟

ج - بله فراوان. پیشه‌وری اصلاً بین مردم می رفت و می آمد. آن کاویانی که با اسب می آمد و دکانها را سر می زد. در عرض یکسال کارهایی کردند که یکدفعه... توی تبریز در آنموقع فقط ۱۲۰ متر اسفالت بود. آن موقع از میدان شهرداری تا سر خیابان تربیت، یکدفعه همه جا را پروژکتور گذاشتند و تبریز یکدفعه اسفالت شد. دانشگاه را پایه‌اش را اینها ریختند، رادیو را آنها گذاشتند و بعد نمی دانم پارک، نه پارک نه به آن معنی مثلاً باغ گلستان تبریز یکدفعه تبدیل شده بود به محل تفرج مردم و آن تب و تاب هم بود. من دقیقاً یادم می آید که خومه‌هایی، خومه مثل کمیته‌هایی که حکومت فعلی الان دارد، در هر محل بود و افراد آنجا می رفتند و مشق می کردند. ما بچه بودیم، می رفتیم برای تماشا. توی خومه‌ها مثلاً رفتارشان آنطوری بود که اصلاً درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلاً. هرکس شب که می شد می رفت توی آن خومه، می نشستند حرف می زدند، جو خیلی دوستانه بود و یک عده می ترسیدند و این اربابها و اینها زده بودند به چاک. یک همسایه ما داشتیم که یکسال مخفی شد، ده فراوان داشت. آن لیقوانی صاحب دهی که

دهاتیها کشتند، تمام اربابها ترسیده بودند و رفته بودند تو زیرزمین. فکر می‌کردند که حکومتی که... واقعیت هم این بود که اصلاً پایه و فکر فرقه دمکراتیها اصلاً نوع کارکردش بیشتر روی چیز دهقانی بود. به نهضت دهقانی بیشتر توجه می‌کرد تا مثلاً فرض کنید الکی پرولتر درست بکند یا بترشد. روی دهاتیها البته بعد از سقوط فرقه دمکرات که آنموقع اصلاً همه‌مان از اینها می‌ترسیدیم و حتی قضیه‌ای که من خیلی جالب یادم هست مثلاً ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دمکرات آذربایجان پیوسته بودیم می‌فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دوره دبیرستان مثلاً پا می‌شدم می‌رفتم یک دهی بود به اسم پینه‌شلوار، پینه‌شلوار، می‌رفتم آنجا توی میدان و مثلاً به عنوان تحقیق آمدیم و می‌گفتم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوقتان را بگیرد و فلان و بهمان. بیشتر کانالیزه می‌شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعه آنروزی بیشتر قابل تطبیق بود. بعد آنموقع اینها چیزی هم که خیلی خیلی وجود داشت چندتا کارخانه خیلی عمده در تبریز بود. دو تا کارخانه کبریت‌سازی بود، یک کارخانه قالیبافی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگراها همه اینها تقریباً می‌شود گفت اصلاً خیلی رادیکال و چپ بودند، حتی اولین کاری که بعد از ۲۸ مرداد کردند بستن کارخانه پشمینه بود و من یادم هست که تمام کارگران کارخانه پشمینه تبدیل به راننده‌های اتوبوس شهری شدند و آنموقع ایستگاه نبود. هرکجا مسافر دست بلند می‌کرد سوار می‌شد. بیشتر طبقه پایین را از لجشان سوار می‌کردند... معذرت می‌خواهم بعد از سقوط آذربایجان...

س - بعد از سقوط حکومت فرقه دمکرات آذربایجان.

ج - فقط طبقه پایین، دهاتی، کاسب، محصل، اینها را سوار می‌کردند و از جلوی پولدارها به سرعت رد می‌شدند.

س - آقای ساعدی شما تا آنجا که به خاطر می‌آورید برای ما راجع به جریان فرقه دمکرات توضیح بدهید. چون جریان فرقه دمکرات ابتدا به عنوان تشکیل انجمن ولایتی و این حرفها شروع شد ولی بعدها خوب، پیشه‌وری سخنرانی کرد و گفت ملت ما لیاقت اداره ارتش خودش را دارد و این در ذهن خیلی از اشخاص ترجمه شد به تجزیه طلبی که در واقع اگر یک حکومت خودمختار محلی است به این معنا که اگر تصدی امور محلی را می‌خواهد به عهده داشته باشد ارتش برای چه می‌خواهد و قوای مسلح برای چه می‌خواهد که داشته باشد. نظر شما راجع به این جریان چیست؟ آیا واقعاً پیشه‌وری

تجزیه طلب بود. تا آنجا که شما به خاطر دارید؟

ج - والله ببینید، این اصطلاح تجزیه طلب را من اصلاً به این معنایش نمی فهمم. تجزیه طلب یا غیر تجزیه طلب و این چیزها، در واقع توی ذهن من یک جنبه اخلاقی دارد. تجزیه طلبی چیست؟ مثلاً فرض کنید که بنده و سرکار اینجا زندگی می کنیم، من موقع خواب خرخر می کنم، شما هم مثلاً نمی توانید با من در یک اتاق بخوابید. می گوید که آقا اینجا پرچین بزن من آنجا می خوابم، آیا این تجزیه طلبی است؟ خوب شما حق دارید. مسئله اینکه از اول بگوییم تجزیه طلبی بد است یا تجزیه طلبی خوب است، اگر این دو تا را از همدیگر تفکیک نکنیم، اگر خوب باشد خوب کاری کرده، بد باشد بد کاری کرده، یعنی جنبهٔ واقعاً اخلاقی پیدا می کند.

س - حالا این به نظر من یک جنبهٔ سیاسی هم دارد و آن مسئلهٔ حاکمیت ملی است و در واقع تجزیه ناپذیر است و جدا کردن مسئلهٔ حاکمیت ملی از تصدی امور فرضاً می تواند که یک جایی محققاً می بایستی که تصدی امور محلی به عهده اش باشد اما وقتی که به مسئلهٔ عرض کنم خدمتتان ارتش و دولت مجزا و اینها می رسد آن دیگر در واقع به نظر شما لااقل تجزیه حاکمیت ملی نمی آید؟

ج - منظور از حاکمیت ملی چیست؟

س - منظور از حاکمیت ملی، منظور من حالا که صحبت می کردم...

ج - حکومت مرکزی است؟

س - نه. یک فرد ایرانی این حق را دارد که در امور سایر جاهای مملکت هم اظهار نظر بکند و دخالت بکند. فرض بفرمایید که یک آدم گیلانی هم حق دارد که در امور آذربایجان فرضاً اظهار نظر بکند و دخالت بکند و برعکس یک آذربایجانی هم چنین حقی را دارد که در امور گیلان چنین کاری را بکند. اگر ما اینها را از همدیگر جدا نکنیم و حاکمیت ملی را در واقع تجزیه نکنیم، خوب این اسمش در واقع جدا شدن و تجزیه طلبی است.

ج - نه. می دانید اگر نظر من را بخواهید من خیلی راحت می خواهم بگویم.

س - بله.

ج - حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی کاری که کرده بود، می خواست که برای تسلط و ارباب دقیقاً، فقط نمونه های استثنایی را من می توانم دقیقاً اسم ببرم.

غیر از آن مواردی که بنابه مصلحت خودش بوده، خراسانی را استاندار مازندران می‌کرد و مازندرانی را استاندار خوزستان می‌کرد و خوزستانی را استاندار فلان‌جا می‌کرد، کارمندی‌های عالیرتبه از جاهای دیگر انتخاب می‌شد فقط به‌خاطر اینکه آن چنگال سرطان قدرت راحت‌تر به تن آن یکی دیگر برود. ایجاد ارباب می‌کرد. رئیس آمده از تهران با زبان فارسی در تبریز حرف می‌زند. اصلاً مردم از لهجه فارسی می‌ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می‌کردند...

س - و همچنین گویا وارد به امور آنجا نبوده.

ج - مهم‌تر از همه اینکه وارد به امور آنجا هم نبود. پس نتیجه چه می‌شد؟ نتیجه خیلی راحت، همه چیز تبدیل شده بود به یک نوع نفرت از این قضیه.

س - نمایندگان حکومت مرکزی که به آنجا تعلق نداشتند.

ج - بله، تعلق به آنجا نداشتند و آنوقت آنها می‌خواستند چکار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می‌کردند. ببینید یک مسئله‌ای بود که پیش از... مثلاً در زمان فرقه دمکرات، این قضیه به یک صورتی حل شده بود برای اینکه همه ترکی حرف می‌زدند و بین خودشان بودند مثلاً یکسال فرض بفرمایید بنده ترکی خواندم و آنموقع زمان حکومت پیشه‌وری بود، کلاس چهارم ابتدایی. قصه ماکسیم گورکی توی کتاب ما بود، قصه چخوف توی کتاب ما بود، مثالهای ترکی و شعر صابر، شعر میرزا علی معجز... همه اینها توی کتاب ما بود و آنوقت تنها موقعی که من کیف کردم که آدم هستم، بچه هستم، یا دارم درس می‌خوانم همان سال بود. من از آنها دفاع نمی‌کنم، می‌خواهم احساس خودم را بگویم. یک مسئله عمده هم که می‌شود به آن اشاره کرد و نباید گذشت، در آن زمان، آن سال که من یک بچه کوچولو بودم دقیقاً یادم می‌آید که نود درصد امور دست روسها بود. می‌آمدند روزنامه «وطن یولوندا» (در راه وطن) چاپ می‌شد که سربازان روسی می‌آوردند. من در مدرسه‌ای بودم به اسم دبستان بدر. از مدرسه که بیرون می‌آمدیم سالداتها روزنامه می‌آوردند...

س - روزنامه به زبان ترکی؟

ج - به زبان ترکی. بعد اینها را بسته کرده بودند که می‌دادند به مدرسه. من دیوانه‌وار عاشق خواندن روزنامه بودم. به او می‌گفتم یکدانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر و مادر به من داد آن روسه و یک سیلی هم زد توی گوشم. اینها بود، یعنی اینها اصلاً هیچ



جنبهٔ تاریخی ندارد، جنبهٔ توصیفی قضایاست و آدم اینها را لمس می‌کرد. آنوقت پدربزرگ مادری من دکان گندم‌فروشی داشت. یکبار کاویانی آمده بود و منم با پدربزرگم روی سکو نشسته بودم. مثلاً آمد و گندم را نگاه کرد، یک تپه گندم بود و یک پارو هم رویش بود که مثلاً یکی یک من می‌خواست بفروشد، او رفت. بعد دوتا سالدات، سرباز روسی آمدند، آره. آمدند هارت و پورت، گندمها را اینور ریختند، آنور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همهٔ اینها آدم احساس می‌کرد راه باز بود، خیلی سریع راه باز بود به آنور مرز اصلاً. حکومت ملی حالا من نمی‌دانم چی باشد و چی نباشد، به هر حال حکومت فکری بود. شاید این کار شماها باشد که بروید تحقیق کنید و کار ابراهامیان باشد که این روابط چگونه بوده که عین ساعت شنی کار می‌کرد، افکار را از آنور می‌ریخت، اینوری می‌شد و دوباره می‌ریخت آنور.

س - شما از روزی که حکومت فرقهٔ دمکرات سقوط کرد چیزی به خاطر می‌آورید؟ دقیقاً منظور من این است که بارها گفته شده که قبل از ورود ارتش ایران به تبریز، اصولاً مردم خودشان به‌پاخاسته بودند و حکومت را ساقط کرده بودند و کار تمام شده بود و وقتی که ارتش وارد شد دست به خشونت بی‌دلیل زیادی هم زد. شما تا آنجایی که خاطرتان یاری می‌کند در این مورد هرچه دارید به ما بگویید؟

ج - عرض کنم که به صورت قصه نمی‌گویم ولی خوب، حالت قصه می‌تواند پیدا بکند. روبه‌روی خانهٔ ما یک خانه‌ای بود که یک افسر فرقهٔ دمکرات زندگی می‌کرد و این خانه در واقع از خانه‌های مصادره شدهٔ حکومت بود و آمده بود آنجا نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و ما بچه‌های محل از روی پشت بامها نگاه می‌کردیم، یک عروسی مجلل و... از سه روز پیش این فرار کرد. فکر می‌کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانهٔ اینها یک کفاش می‌نشست، ریخت خانهٔ این و قالی و صندلی و این چیزها، همه چیز را برداشت. همسایه‌ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می‌کردند، شاید از این مثالی که می‌زنم به یک نتیجهٔ دیگر هم برسیم، و شروع کردند به غارت کردن اینها. پدربزرگ من، پدربزرگ مادریم، از آن غولهای محل بود که مشروطه‌چی خانهٔ ماها، یک چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که اینها چرا اینکار را می‌کنند. آن کفاش شش صندلی آورده بود که به پدربزرگ من رشوه بدهد که «تو این را بگیر و صدایت درنیاد.» همین کفاش که من یادم هست، هیچوقت فراموش نمی‌کنم، شاید بعدها به صورت یک

قصه دریاورم، و حتی زن و بچه‌هایش و پسرهایش را می‌شناختم، جزو طبقه لومپنی بود که آنموقع داشتند رشد می‌کردند، یعنی رشد کرده بودند و می‌خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانه ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جاهای دیگر را هم می‌توانند غارت بکنند. قبل از اینکه ارتش بیاید، سه روز حکومت دست لات و لوتها بود. و همان اربابهایی که می‌گفتیم همه‌شان قایم بودند، آن همسایه ارباب ما حاج عباس آقا، پسرهایش ریخته بودند بیرون، اول حمله کردند. بعد حمله کردند به طرف خانه‌ها، همه‌شان بچه اربابها بودند. تابلوها را پایین بکشد، بشکنند، چاقو بزنند.

یک عده از این فداییها. فداییهای فرقه دمکرات، واقعاً آدمهای عجیبی بودند. یکی اش الان در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است یک دهاتی است، به حساب، بومی است. این به خاطر جنگ ویتنام می‌آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم...

س - به خاطر جنگ ویتنام؟

ج - تا اینکه بفهمد، خودش به تنهایی بتواند بخواند.

س - بتواند روزنامه بخواند؟

ج - آره. آنوقت اینها ریختند بیرون. غارت که شروع شد، شروع کردند به کشتن آنهايي که چپ بودند، مثلاً طرفدار فرقه بودند و آنقدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. یک قبرستان بود در تبریز به نام آش توکدی قبرستانی، و این خیلی جالب است برای اینکه داستانش اینجوری است که در یکی از قحطیهایی که در تبریز ظاهر شده بود یک مادری بچه‌هایش از گرسنگی می‌میرند و بعد از این که قحطی رفع می‌شود این یک دیگ بزرگ آش می‌پزد و می‌برد و می‌ریزد روی قبر بچه‌هایش. قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آنجا یک مدرسه‌ای ساختند که حالا نمی‌دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانی به اسم شیخ محمد خیابانی. آنوقت که مدرسه ساخته نشده بود من یادم هست که حتی قبل از اینکه ارتش بیاید آنقدر آدم کشته بودند، جسد روی جسد ریخته بودند هرکی مهاجر بود، تمام مهاجرانی که از قفقاز، از انقلاب اکبر فرار کرده بودند آمده بودند آنجا و چپ هم نبودند، اصلاً مهاجران را به علت این که...

س - آنها را هم کشته بودند.

ج - همه را کشتند. آره. ارتش خیلی دیر آمد. دو یا سه روز مردم هر روز می‌رفتند توی

خیابانها صف می بستند که الان ارتش می آید. هی موتوره می رفت از اینور به آنور که می آیند. الان می رسند میانه. هر روز هم ما می رفتیم. یکبار هم کنار خیابان که ایستاده بودیم یک عطار بود و همسایهٔ ما و بغل دست ما ایستاده بود. گلوله دنگ خورد اینجاش و افتاد توی جوی. بعد مردم ریختند و رفتند. مردم که می گویم همان طبقه‌ای که «زرتیشن» از این قضایا اندکی استفاده می کردند. راحت رفتند و یک نفر سکودار حمام بود پیرمرد که مهاجر بود و نود و خرده‌ای سال داشت، رفتند او را بکشند. حالا آن بدبخت تکان نمی تواند بخورد. زیر گنبد حمام نشسته و بعد رفتند بالای گنبد حمام را شکستند و از آن تو همینطور تیر در می کردند. آن بدبخت رفته بود جایی که یک سوراخی بود و خودش را چپانده بود آن تو. حالا محمد عطار را کشتند. اینها هنوز داشتند تیر در می کردند. بابا ول کن، بیچاره پیرمرد رفته بود توی سوراخ قایم شده بود. یعنی یک چیز عجیب و غریبی بود. ارتش آمد. تا آنموقع اکثر جنایات شده بود، قتل‌عام و کشتن و فلان و بهمان. آره ارتش سه روز بعد آمد، اگر حافظه‌ام اشتباه نکند.

س - آقای ساعدی شما با این دوستانی که در فرقهٔ دمکرات داشتید و در آنجا فعال بودند و با پیشه‌وری آشنا بودند، هرگز چیزی راجع به مرگ پیشه‌وری در شوروی شنیده بودید؟ چون دربارهٔ این مرگ داستانهای متفاوت هست و حتی گفته می شود که پیشه‌وری را در شوروی کشتند؟

ج - من یک دوستی دارم که طبیب است و جراح زنان. این جزو دانشجویانی بود که پیشه‌وری انتخاب کرده بود که بروند درس خلبانی یاد بگیرند. نمی دانم صد یا صد و خرده‌ای نفر بودند. اینها را به شوروی فرستاده بود که در قفقاز درس خلبانی یاد بگیرند. بعد این رفته بود آنجا، بعد قضیه از این رو به آن رو شده بود. البته از من خیلی مسن‌تر است. و این داستان را او برای من تعریف کرد...

س - منظورتان از قضیه از این رو به آن رو شده بود چیست؟

ج - یعنی بعد از اینکه فرقه سقوط کرده بود. فرقه سقوط کرده بود و پیشه‌وری و دیگران همه به شوروی رفته بودند و در شوروی پیشه‌وری رفته بود سراغ همین محصلین هواپیمایی و با آنها نشسته بود صحبت کرده بود. گفته بود که خیلی راحت فعلاً در شرایط امروزی بهتر است که شما رشته‌تان را تغییر بدهید بروید طب بخوانید، آرشیکت بشوید و از این حرفها. چون اینها را به عنوان خلبان که تربیت می کردند برای

آذربایجان بود. آن آقای دکتر که دقیقاً داستان را برای من تعریف می کرد آخرین بار رفته بود موقعی که اینها... این خودش درس طب می خواند. می رفته سر می زده و در برگشتن سه یا چهار نفر بودند توی یک جیب و جیب یکدفعه برمی گردد و پیشه‌وری کشته می شود ولی آن سه نفر سالم می مانند، حتی زخم هم بر نمی دارند. استنباط همان آدم و دوستان دیگرش، حتی خیلی ها در شوروی، این بود که اینها عمداً او را آنجا کشتند.

س - شما از آقای بی‌ریا هم که بعدها شنیدم وارد ایران شد و در آنجا در مسجدی عزلت‌گزید خبری دارید؟

ج - نه. آذربایجان خودمان؟

س - بله. همانی که وزیر فرهنگ بود. او مدت‌ها در شوروی بود و من از آقای احمد بنی‌احمد شنیدم که ایشان فعلاً در ایران هستند... سالهاست که آمده‌اند ایران.

ج - من نمی‌دانم ایران بوده یا نه. نه، سالها نیامد ایران.

س - شما از ایشان خبری دارید؟

ج - چرا از ایشان خبر دارم. آقای بی‌ریا وقتی آنجا می‌رود بعد یواش‌یواش حالت پارانویید پیدا می‌کند، یعنی فرم سوء‌ظن بیش از حد. بعد یواش‌یواش مذهبی می‌شود و شروع می‌کند به فحش دادن و شعار دادن و توی خیابان راه رفتن و اینها. داستان، من فکر می‌کنم که تحریف شده به گوش ما رسیده. آن که من دقیقاً شنیدم و به عنوان راوی می‌توانم بگویم، بی‌ریا سر این ماجراها که مخالفت با شوروی می‌کند، فلان می‌کند و اینها او را می‌گیرند. مدت‌های طولانی در سیبری بوده بی‌ریا و در حال تبعید. آنوقت بعدها او را از سیبری دوباره می‌آورند قفقاز. در قفقاز می‌خواهند از او دلجویی بکنند و این دلجویی به این صورت بوده که شعرهای او را به صورت کتاب چاپ می‌کنند و یک پول کلانی می‌خواهند به او بدهند و خود بی‌ریا قبول نمی‌کند و می‌گوید من پول اجنبی را نمی‌گیرم. و توبه می‌کند و تبدیل می‌شود به همان حالات بیمارگونه روانی و اینها، به سید و اینها و شال سبز به کمرش می‌بندد می‌رود توی یکی از مساجد باکو، می‌رود بالای درخت اذان می‌گوید. به دفعات او را می‌گیرند و می‌برند توی تیمارستان می‌خوابانند. تا اینجایش من آن چیزهایی را که از برو بچه‌هایی که از روسیه آمده بودند شنیدم اینها بود.

س - آقای ساعدی برگردیم به دوران بعد از ۲۸ مرداد. شما تا چه سالی در آن زمان در آذربایجان بودید و کی به تهران آمدید؟

ج - من آذربایجان بودم.

س - کی آمدید به تهران؟

ج - حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود.

س - تهران که آمدید به دانشکده پزشکی رفتید برای تخصصتان؟

ج - نه، اول که من آمدم رفتم سربازی. رفتم خدمت سربازی. حقیقتاً رفتم خدمت سربازی از نظر روحی. چون من اول تخصص زنان و مامایی را انتخاب کرده بودم و حالم بهم خورد بابت تقلباتی که می کردند. حالم به هم خورد چون زنان بدبخت فلک زده دهاتی و اینها می آمدند یک «اپی زوتومی» بکنند که یک عمل خیلی ساده است، یک «انسیزیون» اینکه بچه «پهین پارت» چگونه به دنیا می آید، اینها پول کلانی به گردنشان می گذاشتند. ول کردم و گفتم بهتر است بروم این را تجربه بکنم که سربازی یعنی چه. چون می توانستم سربازی بروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالبتر این است که رئیس پادگان ما عباس قره باغی بود.

س - که بعدها ارتشبد قره باغی شد؟

ج - بله. این رئیس پادگان ما بود در سلطنت آباد و ما آنوقت ۱۳۴ نفر بودیم و طبیب. بعد از آنکه آن دوره خدمت و اینها را گذرانیدیم همینطور الکی چون آنموقع خیلی مرا اذیت می کردند. بعد یکدفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت آباد. خاطرات فوق العاده ای از آنجا دارم.

س - ممکن است بعضی از آنها را برای ما توضیح بدهید؟

ج - آره. من اولین بار بود که شدیداً از مسئله نظام متنفر شده بودم. اصلاً نظم توی کادر چرخیدن، نمی دانم، ادب خاصی را مراعات کردن اینها واقعاً به نظرم نفرت انگیزترین نوع زندگی است. من این را لمس کردم. یکی از چیزهایی که برای من خیلی جالب بود، من طبیب پادگان بودم، رسماً همان سرهنگهایی که مثلاً مدام آدم را تهدید می کردند من باید برای آنها می نوشتم که مرخصی، چهار روز استراحت یا این دوا را بگیرد. بعد می آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای زنش یا بچه اش می خواهد. سرهنگه مثلاً جلوی من دست می زد بالا و دکتر چون مثلاً فلان کار را بکن. و من هم می گفتم نمی کنم. لج نمی کردم ولی می گفتم چرا قلب بکنم. نمی خواهم بکنم. من که طبیب آنجا شدم مرا به خاطر فعالیت های سیاسی قبلی ام سرباز صفر کردند و به

احتمال طبعاً تا آنجایی که من می دانم اولین سرباز صفر من بودم بعد از ۲۸ مرداد. سرباز صفرم کردند ولی خوب طبیب بودم منم لات و لوت می گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتم. آنوقت عباس قره باغی یکدفعه تلفن می کرد: «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی». می گفتم بله. «می روی خانه»، دوتا دختر داشت، «شهین مریض است. من فکر می کنم که آنزین گرفته است سه تا آسپرین به او می دهی، دوتا ویتامین ث و می گویی که به او سوپ بدهند و مطلقاً پنی سیلین نمی زنی.» من هم می گفتم تیمسار خوب شما خودتان که اینها را می دانید خودتان دستور بدهید، به خانم بگویید اینکار را بکند، سه تا آسپرین، دوتا ویتامین ث، سوپ جوجه، آنهم فقط سوپ جوجه. پس من برای چه به آن خانه بروم؟ می گفت: «دستور، دستور نظامی است و باید بروی.» گفتیم بسیار خوب. یک آمبولانس قراضه ای بود، این را به زور هل می دادیم می انداختیم جلو سوار می شدیم. بعد هم بعد از سه ساعت می رفتیم خانه تیمسار قره باغی. خانمش در را باز می کرد و می گفت: «پزشک وظیفه کفشهایت را بکن.» خوب معلوم است کفشهای من پر از کثافت است. کفشها را می کندیدم و می گذاشتیم. بعد دستت را بشوی. حالا فکر می کردم که حالا تیمسار قره باغی این را می گوید که دستور طبی که به من داده. می رفتم و دستهایم را می شستم و خیلی راحت الکل می زدم و دهن بچه را باز می کردم می دیدم مثلاً گلودرد دارد یا آنزین قرمز است. بعد طبق فرموده فرمانده کل پادگان، دوتا آسپرین، سه تا ویتامین ث و چهارتا جوش شیرین قرقره بکند و اینها را می گفتم و خانم هی تأیید می کرد. ولی قبل از اینکه من نسخه بنویسم خود خانم می گفت خوب معلوم بود که تیمسار اول به اون دستور داده بعد به من دستور داده، اصلاً دنیای کافکایی بود. که چی؟ یا مثلاً یک مثال دیگر. این که یک روز گفتند شاهپور غلامرضا می آید برای بازدید پادگان، خیلی خوب، گفتند که همه باید روپوش بپوشند. یک استوار بود که زیر دست من کار می کرد که عین یک برج، واقعاً به عنوان چیز، غول عظیمی عین برج، قد بلند و چهارشانه. می گفت که من معمولاً چهار کاسه آبدوغ اگر نخورم ناهار بچه ها کم می آید، باید اینها را بخورم معده ام پر بشود تا بعداً بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه روپوشی باید بپوشد. منم روپوش نداشتم. از اینجا رانده از آنجا مانده، نظام نه به من حقوق می داد، نه غذا می داد، نه چیزی می داد، نه روپوش می داد ولی باید خدمت می کردم والا محاکمه صحرائی.

اینها صبح که گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می آید آن استوار که اسمش هم یادم هست به نام استوار جانباز، او روپوشش را آورد و تن من کرد. خوب من آدم ریزه میزه بروم توی آن روپوش چکار بکنم. اینها این را پنج شش بار همینطور تا کردند سنجاق کردند عین کفن. همینطور ایستادیم. خوب رئیس درمانگاه هم این دندانپزشک است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندانکش و همینطوری ردیف. بعد شاهپور غلامرضا وارد شد و پشت سرش تیمسار قره باغی همینجور آمدند و فلان و اینها و از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و همینطور یک ابرو بالا و یک ابرو پایین. خوب پسر رضاخان است باید اینجور بیاید، شوخی نیست، آمد و رد شد. بعد روز بعدش یک توییح نامه برای من آمد که: «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن روپوش»، من ده تا روپوش تنم بود، به جان تو. به جرم نداشتن روپوش! برای اینکه ندیده بودند که تن من روپوش هست. از روی پرونده نگاه کرده بودند که روپوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من روپوش ندارم مثلاً توییح کرده بودند.

فضای خیلی عجیبی بود. این همان موقعی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آنموقع من توی سربازخانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات نوع ارتشی. لزومی ندارد همه ما یکدفعه هییب هورا بکشیم به خاطر اینکه انقلاب سفید دارد می شود. یک افسر می آمد نیمساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می زد. خانلری هم آنموقع وزیر فرهنگ بود، مسئله سپاه دانش را مطرح کرده بود و سپاه بهداشت و اینها... توی همان سربازخانه با لباس سربازی وحشتناک دعوت کرده بودند رفتم توی هیئت تحریریه مجله سخن. خانلری گفت که: «چرا شیر در پوست خر آمدی؟» گفتم والله شما بفرمایید سپاه دانشتان چگونه است و قضایا را کشیدیم به یک راهی که به پیرمرد هم برنخورد. آنموقع عجیب تبلیغ می کردند یعنی تمام مدت و آن رفرا ندیم کذایی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و اینها، سال ۱۳۴۱ بود، آره.

س - شما فعالیت هنری تان را هم همان زمان آغاز کردید یا قبل از آن؟

ج - فعالیت هنری من...

س - نوشتن نمایشنامه و داستانها.

ج - نخیر، خیلی وقت پیش از آن بود.

س - چه زمانی بود که این کار را شروع کردید؟

ج - من از قبل از ۲۸ مرداد می نوشتم.

س - در این زمان که شما در تهران بودید آیا با هنرمندان و نویسندگانی که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و یا لاقلاً تمایلات سیاسی هم داشتند، ارتباط داشتید؟ مثلاً با جلال آل احمد؟

ج - آره. من با آل احمد، فکر می کنم که همان سالها آشنا شدم.

س - یعنی بعد از نوشتن «غرب زدگی»؟

ج - زودتر از آن ولی همزمان با انتشار آن.

س - چه خاطراتی از آن زمان و فعالیت سیاسی آل احمد دارید؟ و آن غرب زدگی نوشته اش چه تأثیری در آن زمان در شما داشت؟

ج - غرب زدگی، اولاً راجع به آشنایی اگر صحبت بکنم، آشنایی با آل احمد برای من خیلی خوب بود.

س - چطور شد که با آل احمد آشنا شدید؟

ج - سر همین نوشتن و این قضایا. همدیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. تقریباً شب و روز با هم بودیم. حداقل هفته ای یک روز را تا آخر شب با هم می گذرانیدیم و حرف می زدیم. اختلاف فکر زیاد با هم داشتیم. دعوا می کردیم و دعوایمان به قهر و آشتی و این چیزها می انجامید.

س - ممکن است یک مقداری از این اختلاف فکرتان را برای ما توضیح بدهید؟

ج - اختلاف فکر من با آل احمد سر خیلی چیزها بود. یکی اینکه من آن برداشت مذهبی که آل احمد می گفت این وسیله است یعنی یک جبهه یا قبایی است که دوخته می شود و می شود زیر آن هم مبارزه کرد، من این را قبول نداشتم. یکی مثلاً از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظرها. در مورد عوالم هنری و این قضایا مثلاً قضاوتهاش عجیب و غریب بود. آل احمد آدم فوق العاده تیزی بود. خیلی آدم مطبوع و بی نظیری بود ولی قضاوتش سریع بود. حتی در آن مقدمه ارزیابی شتابزده خودش نوشته است که: «ساعدی به من گفت چرا می گویی ارزیابی شتابزده.» واقعاً ارزیابی اش شتابزده بود. مثلاً راجع به مسجد دانشگاه مقاله نوشت، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست، چرا برای مسجد مناره گذاشتید؟ خوب الان مسجدهایی هم که از عهد بوق مناره داشتند مناره هایش باقی مانده و یارو با بلندگو اذان می گوید. این



نوع بینشهایی که... یا اصلاً مسجد نباید باشد یا مسجد اگر باشد با این کیفیت ساخته بشود. یعنی در او این حالات رفرمیستیک بیشتر مطرح بود، در نگارش آره.

س - شما با صمد بهرنگی هم آشنایی داشتید؟ چون آل احمد می نویسد که خبر مرگ صمد را هم شما به ایشان دادید. آیا واقعاً صمد بهرنگی تا آنجایی که خاطرات شما یاری می کند به دست ساواک کشته شده بود؟

ج - من حقیقت قضیه را بگویم. آشنایی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می شناختم. صمد محصل دانشسرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی شناختمش. مثل هزاران نفر دیگر. توی کتابخانه آمد با ترس و لرز. من آنجا بودم، دیدم یک بچه جوانی آمد و لباس زنده‌ای تنش است و «چه باید کرده» چرنیشفسکی را می خواهد...

س - در کتابخانه کجا آقا؟

ج - یک کتابفروشی بود.

س - کتابفروشی روبه روی دانشگاه، یکی از آن کتابفروشیها؟

ج - نه. تبریز را می گویم. کتابفروشی معرفت بود. او آمد و گفت که این را می خواهم و یارو گفت همچین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جوری می خواهد این را. بعد صدایش کردم. ترسید. من یک مقداری از کتابهایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودیم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. یعنی از وقتی محصل بود من او را شناختم تا دم مرگش.

این قضیه اینکه صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بوده و به عنوان عامل قتلش می گویند یک افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم و این آدمی بود که با سعید سلطانیپور کار می کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته چیز را تشکیل داده بودند، یکی از آنها همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصیلتهای عمده جلال آل احمد، من نمی گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت Myth ساختن است و Myth پروری است و وقتی Myth می سازد می تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند. ولی نوشته یادم هست، که نمی دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شد به یک نوع چطور بگویم اغراق‌گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد

خیلی دیگران. خوب بود آل احمد وقتی مرد، من این را می دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می کنیم. خوب توی اسالم سگته کرد و همه جا باز پر شد که او را کشتند و آنوقت یک محیط شهیدپروری درست شد.

س - صمد بهرنگی آیا هیچوقت کارهای ادبی و سیاسی اش را به شما نشان می داد؟

ج - آره. من الان فراوان نامه از او دارم که حد و حساب ندارد. یک مقدار زیادی از آنها پیش یکی از دوستانم در آمریکا است که فعلاً آدرسش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی کرد. یعنی توی حزب باشد، ولی تاندانس سیاسی خیلی شدیدی داشت.  
س - به چه سمتی؟

ج - خوب معلوم است. به اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن هم اندکی تمایل به شوروی هم تویش بود منتهی صمد اصلاً ذهن شفافی داشت. یکبار که مثلاً یک جوری روی چیزی فکر می کرد دیگر جزمی نبود و روز بعد هم از زاویه دیگر می خواست نگاه بکند. صمد هیچوقت کار ادبی و این چیزهایش را بعنوان کار جدی نمی گرفت بلکه فکر می کرد که یا این قضیه می تواند افکارش را چیز بکند...  
س - منتشر بکند.

ج - یعنی در واقع نقش عمده ای که صمد داشت بعداً هم گریه برداری و نمونه برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد، یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد و به این دلیل بود که فکر می کرد که... مثلاً یکبار آمده بود پیش من و می گفت مثلاً چکار بکنیم برای بچه ها و اینها. گفتم که خوب خودت یک چیزی بنویس و ببر بخوان. بعد قصه نویسی را از آنجا شروع کرد. آره. کارهایش را من همه اش می دیدم.

س - شایع است که آن کار معروفش را که «ماهی سیاه کوچولو» است پیش شما آورد و شما آن را به سیروس طاهباز دادید که آن را به اصطلاح به فارسی نویسی درست دریاورد که قابل انتشار باشد. آیا این موضوع حقیقت دارد؟

ج - این به آن صورتش نه. ماهی سیاه کوچولو را برای مجله آرش فرستاده بود، یک داستان کوتاهی بود که در مجله آرش می بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آنموقع کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که آره می شود این را آنجا به صورت کتاب درآورد. آنکه می گویند فارسی اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هر کاری را آدم ادیت می کند. هر مزخرفاتی را که من بنویسم می گویم